

یادگار سبک‌هندی

(۲)

یوسف در آغوش

معرفی و برگزیده شعر

غنیمت پنجابی

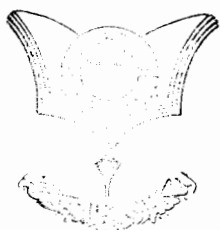
عبدلرضا رضایی نا



ادبیات فارسی

شماره: ۱-۶۱-۶۴۶-۹۶۴





یادگار سبک هندی

(۲)

یوسف در آغوش

معرفی و برگزیده شعر

غنیمت پنجابی

۱۳۸۰
۲/۱۲/۸۰

عبدالرضا رضائی نیا

غنیمت پنجابی، محمد اکرم، قرن ۱۲ ق.
یوسف در آغوش: معرفی و برگزیده شعر غنیمت پنجابی/ عبدالرضا
رضائی‌نیا. - تهران: نشر قو، ۱۳۸۱.
۱۴۴ ص. (یادگار سبک هندی، ۲)

ISBN 964-6412-61-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. شعر فارسی - قرن ۱۲ ق. الف. رضایی‌نیا، عبدالرضا، ۱۳۴۳ - ،

گردآورنده. ب. عنوان.

۸ فا ۱/۵

PIR ۶۷۵۲/۷/۱۱۶

ی/ ۸۷ غ

۸۰ - ۱۹۶۸۵ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

■ یوسف در آغوش (معرفی و برگزیده شعر)

■ غنیمت پنجابی

■ عبدالرضا رضایی‌نیا

■ طرح روی جلد: باسم الرسام

■ ناشر: نشر قو. تهران - صندوق پستی ۴۴۹۷ - ۱۴۱۵۵

□ تهران - شباهنگ ۱. شماره ۱۱۴. تلفن: ۶۶۳۸۱۶۵

□ حروفچین و صفحه‌آرا: فرخ نوجوان

□ نوبت چاپ: اول ۱۳۸۱

□ شمارگان: ۴۰۰۰

□ چاپ: کاج

□ صحافی: نمونه

□ ناظر چاپ: نادر نیک‌بخت

□ لیتوگرافی: رنگارنگ، تلفن: ۳۹۰۲۰۷۹

□ شابک: ۹۶۴-۶۴۱۲-۶۱-۰ □ 964 - 6412 - 61 - 0

□ حق چاپ متعلق به نشر قو است

فهرست

- طوفانِ گل (مقدمه‌ای بر شعر غنیمت) ۷
- برگزیدهٔ غزل‌ها ۳۱
- دو قصیده ۱۱۷
- برشی از مثنوی نیرنگ عشق ۱۲۹
- شرح برخی از واژه‌ها ۱۳۷
- مطلع غزل‌های برگزیده ۱۴۰

نظر تا می‌کنم ، هر پاره‌اش یوسف در آغوش است
شکست آباد دل آئینه روی که بود امشب !

طوفان گل

مقدمه‌ای بر شعر غنیمت

به تکرار حسرتی این مقال رامی‌آغازم که دریغا - تا هنوز - سبک هندی و تحول و تطور آن - به تفصیل - ارزیابی و تحلیل نشده و حتی از مروری اجمالی بی‌نصیب مانده‌است . باین وصف برخی با استناد به ناخوانده‌ها رجماً بالغیب - دربارهٔ این سبک و سرشت و سرنوشت آن احکام قطعی و جزمی صادر می‌کنند که مثلاً پس از صائب ، سبک هندی راه افراط را در پیش گرفت و به ابتدالی شگفت انجامید و « بازگشت » واکنشی بود به این افراط ... بنابراین دفتر و دیوان شعر سبک هندی را نخوانده باید بست و - مرده یا نمرده - براین سبک باید نماز کرد...^(۱) الخ

حال آنکه هر قدر با دیوان‌های شعر سبک هندی بیش‌تر آشنا می‌شویم ، سستی و سخافت چنین جزمیت و مطلق‌انگاری رابیش‌تر درمی‌یابیم و شگفتا! که سرنوشت یک جریان شعری پُر بار در نگاهی شتاب‌زده - و از نمای دور -

پایان یافته تلقی می شود.

باز از پی همین آشنایی است که درمی یابیم ذهنیت و زبان شعری شاعران این سبک در بستر زمان و مکان - به تدریج - در ضمن دوسده واندی تطور و تکامل یافته و با ظهورشاعر خلاق و بزرگی چون بیدل دهلوی به اوج کمال و اشباع ظرفیت رسیده است، و در می یابیم که همانند دیگر سبک های شعری، همه شاعران این سبک در یک اندازه از خلاقیت و سلامت ذوق و زیبایی بیان و دقت اندیشه نبوده اند و هریک بسته به استعداد و تجربه ها و تلاش های خود با گرایش خاصی در عرصه هنجارها و هنجارگریزی ها کوشیده اند تا صدای مشخص و متفاوت خود را طنین انداز کنند و مگر در سبک خراسانی و عراقی چنین نبوده است؟

با تأکید بر خصیصه تطور تدریجی زبان در بستر زمان از بابافغانی تا بیدل دهلوی با دهها نام روبرو می شویم که سیر و سلوک رو به کمال سبک هندی را آینه داری می کنند، و در حقیقت سلسله جبالی را شکل می دهند که در اوج به قله ای رفیع چون بیدل منتهی می شوند؛ نام هایی چون صائب، عرفی، کلیم، نظیری، طالب، جويا، غنی، غالب، فیاض، حزین، جلال اسیر، فانی، واعظ، قدسی، ناصر علی، صیدی، محتشم، سلیم، زلالی، نوعی، شفایی، آفرین، واقف، آرزو، سالک، علینقی کمره ای، ظهوری، قاسم مشهدی و دیگران.^(۲)



مولانا محمد اکرم غنیمت پنجابی (کنجاهی) رانیز در چنین سلسله ای سراغ می گیریم؛ شاعری که با هوشیاری و وقوف بر زیبایی های شعر دیگر شاعران هم سبک و تأثیر پذیری طبیعی از حال و هوای شعر روزگار خود

کوشیده تابه مدد نازک خیالی‌ها و نکته سنجی‌ها ، مضمون سازی ها و مضمون پردازی ها ، لحنِ طربناک و شادابِ عرفانی را با ملاحه و جمال عاشقانه در هم آمیزد و به لطف ذوق توانا و بدیهه پرداز^(۳) دیوانی کم حجم اما پرگوهر فراهم آورد و افق‌های دل انگیزی از شعره‌ندی را در آینه زلال کلماتش بازتاب دهد.

۱

محمد اکرم متخلص به غنیمت از شاعران سده دوازدهم هجری درهنداست . نیاکانش از شام به هندوستان کوچ کردند و در سرزمین پنجاب سکونت گزیدند . پدرش « نذر محمد » مفتی کنجه بود . محمد اکرم در این سرزمین زاده شد و پس از گذراندن مقدمات در خدمت میر محمد زمان راسخ لاهوری به تحصیل ادب و آموختن رموز شاعری پرداخت .

چنانکه از دیوان غنیمت پیداست ، او در زندگی شاعرانه خود به عرفان و تصوّف تعلق خاطر داشت و با سرسپردن به حلقه دوستان شیخ عبدالقادر گیلانی ، باتأکید براین تعلق از ملازمت درباریان - که گهگاه دست می داد - رهایی یافت . از آن پس مدتی را به سیاحت گذراند و پس از بازگشت به پنجاب سرانجام در سال ۱۱۵۸ هجری قمری در گذشت و در کنجه به خاک سپرده شد و اکنون تربت او زیارتگه سوته‌دلان و عاشقان و عارفان آن ولایت است و آن گونه که در مقدمه دیوان او آمده است ؛ مردم آن سامان به «مولانا غنیمت» اعتقادی تام دارند و با یادکرد آن شوریده شیدا و عاشقِ عارف ، گشایش می‌طلبند و اندوه و تنگدلی‌هاشان را به طوفانِ صفا و شادمانی روح غنیمت گره می‌زنند.

۲

به شهادت دیوانی که از غنیمت به یادگار داریم، ذهنیت و - در نتیجه - زبانِ شعری غنیمت برآیند و فشرده میراث شعرِ سبک‌هندی تا روزگار اوست ،

و ما حصل تأملها و نسبتاً پیراسته و معتدل ... که در مجموع ، با گرایش پیچیده تر سبک هندی همخوانی و سنخیت بیش تری دارد ، گرایشی که امروزه خطوط برجسته آن را در شعر بیدل دهلوی و ناصر علی سرهندی^(۴) سراغ می گیریم؛

غنیمت درمقطع چندین غزل به رسم ارادت و احترام از طرح و طرز شاعرانی چون ناصر علی، فغانی، صائب، جلال اسیر، نظیری، صیدی، قاسم دیوانه و کلیم یاد کرد ترسیم می کند ؛
تا رسانم نشئه طرز نظیری^(۵) در غزل
با علی - امشب - غنیمت ! می به یک ساغر زدم

□

نیست هم طرح علی بودن غنیمت ! قدرتم
مصرعی رنگین نشد تا خون نشد اندیشه ام

□

از جان اسیر طرز جلالم^(۶) که گفته است ؛
مائیم و یاد دوست ، غنیمت کجا بریم ؟

□

غنیمت با تجلی دوش فکر شعر می کردم
پریشان گشت مضمون ، قاسم دیوانه^(۷) پیدا شد

□

نالۀ زنجیر از هر مصرع من شد بلند
تا غنیمت هم زمین قاسم دیوانه ام

□

غنیمت دل فدای مشرب صائب^(۸) که می گوید :

کمر بستن به خون خلق از نازست می دانم

□

غنیمت دل شهیدِ مصرع صائب که می گوید :

گناه خویش ای بی درد ! از قاتل چه می پرسی ؟

□

غنیمت از زبان گوشه ابروی هر مصرع

برای میرزا صائب جواب ساکنی دارم

افزون براین ذکر خیرها ، بارها اقتفا و استقبال و همراهی و هم آوازی با شعر همین شاعران ذوق خدادادِ غنیمت رابه چشم اندازهای زیبایی از غزل های دلنشین رسانده که تطبیق و بررسی این غزل ها - خود - مجال تحقیقی مستقل تواند بود .

سخن از یاد کردها و دبستگی های شعری غنیمت - به هر تقدیر - اشاره ای است به امتزاج و تلائمِ حال و هوای شعری شاعران محبوب ، درافق ذهن و زبان غنیمت .

۳

شعر غنیمت با همه زیبایی ها و زلالی ها عرصه نمود رگه ای ملایم از پیچیدگی است ، شاید در این میانه تأثیر شاعر محبوب غنیمت یعنی ناصر علی سرهندی بیش تر باشد که شعرش محتاج شرح و باز گشایی است . این پیچیدگی را دردو ناحیه می توان سراغ گرفت ؛ ناحیه اول عرصه لفظ است که

در اثر حذف برخی از اجزاء جمله ، یا جابجایی آن ویا تتابع اضافات ناگزیریم تا برای درک برخی از مصرع‌هائندکی درنگ کنیم و شاید مصرعی را دوباره بخوانیم ، این پیچیدگی که از سُستی زبان شعر خبر می‌دهد - به هر تقدیر - حُسن کارِ غنیمت شمرده نمی شود والبته در دیوان غنیمت چندان زیاد نیست. و اما ناحیهٔ دوم ، عرصهٔ مضمون و معناست که ابهامی ملایم و شاعرانه بر شعرِ غنیمت سایه می‌گسترد و با فراهم آوردن فضایی پررمزوراز بر عمق واستحکام درونی شعر و خیال‌انگیزی آن می‌افزاید ، از این ابهام می‌توان به « ابهامی زلال » تعبیر کرد که مایهٔ حسن و ملاحات شعر است و موجب تأثیر گذاری بیش تر ، و در صورتِ گره خوردن به زبانی زنده و گیرا سبب ساز پایی و مانایی شعر . طنین دلنشین چنین ابهام زلالی از گوشه - گوشهٔ دیوان غنیمت شنیدنی است و از برکت گستردگی آن ، شعر غنیمت به درخشش می‌رسد و معتنم می شود .



تمثیل و مقارنه - که ازمؤلفه‌های شعری برخی شاعران بزرگ سبک‌هندی چون صائب به شمار می‌آید - مورد عنایت غنیمت نیست، به جای آن با افزودن بر غنای استعاری شعر در لایه‌های پنهان با تجسیم‌ها (تشخیص‌ها)، حس‌آمیزی‌ها ، متناقض‌نمایی‌ها و اغراق‌های دلربا به آفریدن تصویرهایی شگفت رو می‌آورد که در رویکردی پُردامنه به بیان تجریدی و سور رئالیستی از مفاهیم عاشقانه و عارفانه نمود می‌یابند و همراه با ابهام‌های زیبا در زمینه‌ای از ایجاز - به زلالی بیان می‌شوند و فراوان در یاد می‌مانند . از این منظر و با چنین اوصافی ، شعرِ غنیمت یادآور شعرِ پراوج مولانا بیدل دهلوی است که شکوه شکفتن شعر فارسی در این اقلیم

راز ناک با اوست^(۹)، و بهترین شاهد بر این مدّعا خودِ شعرِ غنیمت .

در سراسر دیوانِ غنیمت می‌توان این بیانِ تجربیدی و کارکردِ صورِ خیال با آن ابهامِ ملایم و ایجازِ تأملِ برانگیز را به تماشا نشست که در مجموع - به لطفِ ذوقِ سلیم و ذهن و زبانِ پرداخته - از کویِ خیالِ بندی و مضمونِ پردازی به طراوت و اعتدال می‌گذرد و در یک کلام ، نه به پیچیدگیِ دور از ذهن - در رهگذرِ تراحمِ خیال - تن درمی‌دهد ، نه به سخافت و سستی و ابتذال .

✱

بیت‌های زیر نمونه‌هایی است از دل‌انگیزی‌های فراوان شعرِ غنیمت که تنها به نیتِ ترسیمِ حال و هوای کلی شعر او برگزیده شده‌اند و در حقیقت ذهن و زبانِ مجموعهٔ غزل‌های غنیمت را آینه‌داری می‌کنند ؛

در مکتبی که خواند لبم نسخهٔ سکوت

بد نام کرد شوخی آواز سرمه را

□

از تکاب باده ، حُسن را یکی صد وانمود

توبه‌ات - خود - در شکست آئینه در آئینه را

□

اعتمادی نیست بر رزقِ مقدّر خلق را

سوختند از فکر نان ، همچون تنور این خام‌ها

□

از س که گرم‌گریهٔ مستانه سوختیم

دود کبابِ ما رگ ابر سیاه بود

□

آن قدر از خود جدا ماندم به هجرانش ، که بود
در کفم ؛ آینه داغِ حسرت از دیدار خویش



روی عالم در نگاهم صفحهٔ تصویر بود
اهل این مجلس ز زادن ، پیش ترها مُرده اند



سوار کشتی دریای شوقم ، ای صبا رحمی !
که در راه ز خود رفتن شتاب ساکنی دارم



خیال گفتگوی آن حجاب آلود می کردم
سخن ها از دهان غنچهٔ تصویر می گفتم



ندانم نامهٔ شوقِ که - یارب ! - بود در دستم ؟
که مانند خدنگ - امشب - بر آورده پَر انگشتم
گزیدم بس که دستِ خویش دور از دامن وصلش
چونی چندین دهانِ ناله پیدا شد در انگشتم



غنیمت در دبستان آتشین رخساره ای دارم
که چون خورشید سوزد وقتِ سیلی، دست استادش



شب ، حرفِ چشم مست تو بگذشت بر لبم
می آید از دهانِ من امروز بوی می



تا ز داغِ خون چکان ساغر به دستم داد عشق
آستینم آبروی کوچه میخانه ریخت



از تو لبریزم ، پی آزار من زحمت مکش
می شوی آزرده خاطر ، گر دهی دشنام من



زیر پای منتِ مردم چرا گردم سبک ؟
من که - هم چون پسته ام - از خود دهن پر نعمت است

۴

از نکته های گفتنی درباره غزل های غنیمت پیوستگی تصویری شعر در محور عمودی آن است که همراه با پیوستگی محتوایی ابیات در بسیاری از غزل ها - برانسجام و استحکام غزل ها افزوده است . افزون بر این ، شعر غنیمت عرصه آزمون ها و تجربه های فراوان است ، به نشانه فرار از مضایق و ابراز خلاقیت شاعر در آفریدن فضا های تازه ؛ روی آوردن مکرر به یک مضمون و مضمون هایی که دیگر شاعران طبع خود را با آن آزموده اند ، به اضافه ساختن و پرداختن مضمون های تازه که در دیوان غنیمت کم نیست ، و هم چنین جسارت های شاعر در استفاده از وزن های غریب و کم کاربرد ، قافیه های تنگ و ردیف های بلند برای شکستن مضیق های شکل کلاسیک و به تعبیری دقیق تر ؛ راه جستن در بن بست ها و تازگی آفریدن با کهنگی ها ، که غنائم غنیمت در این عرصه - نیز - تماشایی است .

در غزلی که مطلعی چنین زیبا دارد ؛
 گهی به لطف در آید ، گهی به شنگی ها
 گرفته یاد ز چشم خود این دورنگی ها
 از تنگی قافیه - و یا به سیاقِ هندی قافیه تنگی - به تعلیلی نیکو چنین
 تعبیر می کند ؛

نگاه دار غنیمت ! عنان ادهم کلک
 که هست قافیه تنگی ز کوچه تنگی ها

✱

جز غزل که بخش عمده دیوان غنیمت - و در واقع کارنامه شعری او -
 را تشکیل می دهد ، چند قصیده نیز در پایان دیوان وی آمده است که در
 آستان بوسی و عشق ورزی به حضرت خاتم النبیا ، محمد مصطفی (ص) و نیز
 در مدح شیخ عبدالقادر گیلانی است .

زبان قصیده ها با زبان غزل های غنیمت تفاوت چندانی ندارد ، ضمن
 آن که تداوم لحن تغزلی و فضای غزل وارگی در کنار پیوستگی تصویری ، آن ها
 را به « غزل های بلند هندی » تبدیل کرده و اصول سنتی قصیده پردازی چنانکه
 در سبک خراسانی معمول بوده - انگار به عمد و از سراختیار و آگاهی - به
 فراموشی است . ابیات آغازین این قصیده زیبا - درنعت رسول اکرم (ص) - گواه
 غزل گونگی قصیده پردازی و به عبارتی سیطره غزل پردازی بر ذهنیت
 غنیمت است ؛

بس که سوزد شعله وارم از تبِ مُحْرِقِ بدن
 می توان از پیکر گرم چراغ افروختن
 اختلاط تب مرا هم رنگِ آتش کرده است
 قبله ای گردیده ام بهر سجود بر هَمَن

جامهٔ سوزست این تب و هر لحظه از تأثیر آن
 می شود خاکسترم بر تن چواخگر پیرهن
 لرزه می گیرد سراپای مرا از بیم او
 چون شود سوی من دلسرد گرم آمدن
 سوزد انگشتش - به رنگ شمع - گرمی های تب
 گر طبیبی دست بگذارد به روی نبض من
 آتشین داغی نماید باغبان را در نظر
 بگذرد گر در دل من یاد برگ نسترن
 نام گل گر از لبم آید به تقریبی برون
 آتشین تبخاله گردد غنچه اش طرف چمن
 ای سمندر! جهد کن خود را به آغوشم رسان
 بیش از این اندر غم آتش، به خود آتش مزین!
 گر به این گرمی شبی در خواب می بیند مرا
 آدم آبی شود ناری به رنگ اهرمن ...

وامامثنوی **نیرنگ عشق** که - در گسترهٔ شبه قاره - بیش تر از
 غزل های غنیمت شناخته شده است؛ این مثنوی عارفانه که « عزیز و شاهد »
 نیز خوانده شده، با مناجات حضرت حق و نعت رسول اکرم (ص) آغاز می شود
 و پس از منقبت شیخ عبدالقادر گیلانی و شاه صلح محمد و مدح اورنگ زیب
 عالمگیر، با بیان روایت عاشقانه « عزیز و شاهد » از عشق مجازی به عشق
 حقیقی راه می برد و از مغرب افول آفلین به مشرق لایزال ربوبی، و در نهایت
 این سیر و سلوک عاشقانه - به سرخوشی و سرمستی - سرود « لأحِبُّ الِافلین »
 را سرمی دهد. طرح کلی این مثنوی را می توان از دوبیتی دریافت که در آمیزه ای
 از اشارت و بشارت، از عشق و فرجام آن سخن رفته است؛

مبادا هیچ دل بی عشق بازی

اگر باشد حقیقی یا مجازی

مجاز آینه‌دار روی معنی است

سر این جاده هم در کوی معنی است

در مقایسه با مثنوی‌های مشهوری چون *خمسۀ نظامی* و *هفت اورنگ جامی* که سایه تأثیرشان در شکل‌گیری مثنوی نیرنگ عشق به روشنی پیداست - این مثنوی به ویژه در عرصه حکایت‌پردازی نشانی از توفیق ندارد و انصاف را که در قیاس با غزل‌های غنیمت نیز از برجستگی و امتیازی برخوردار نیست. حق این است که غنیمت شاعر ناظم‌خوبی نیست، چنانکه بسیاری از ناظران توانا شاعران خوبی نبوده و نیستند. بخشی از مناجات آغازین مثنوی «*نیرنگ عشق*» در انتهای همین گزینه آمده است، بد نیست بیت‌های پایانی این مثنوی را حُسن‌خاتم این بخش از تماشای غنیمت قرار دهیم که زیباترین ابیات این منظومه به حساب می‌آید؛

مرا آمد ز روی حسن ارشاد

دو مصرع از کلام مولوی یاد؛

«متاب از عشق روگرچه مجازی است

که آن بهر حقیقت کار سازی است»

بیا ای ساقی میخانه راز

غنیمت‌گش نگاهی بر من انداز

شرابی ده که صورت بر گدازم

به حُسن لایزالی عشق بازم

می‌ام بس تند و عهدِ پارسایی است

فزودن در تکلف نارسایی است

الهی! گرچه عصیان شد شعارم
 گرم ها را هنوز امیدوارم
 نصیب اندوز فیض سرمدم کن
 جبین سای جناب احمدم کن
 به نامش ده زبان را شوق تکرار
 بر ایمان ختم کن کار من زار
 برای من شفیع محشرش کن
 و گر خاکم کنی، خاک درش کن
 بیا ساقی بیا، ای قبله شوق
 که دور آخر شد و باقی است این ذوق
 شرابی ده که باشد غارت هوش
 چکیدن کن کبابم را فراموش ...

۵

غنیمت، عارفی درست اعتقاد است که اسلام و عرفانش با نگاهی عاشقانه به کائنات شکل گرفته و چنانکه از زندگی او گفته اند؛ در رهگذر اعتقادی این سان بوده که به شاعر یا ناظمی در باری بدل نشده است، ضمن آنکه در جای جای شعرش تغزلی حماسی و سرشار از آزادی جان و شیدایی و شوریدگی جاری می شود که - بیش از همه - تداعی لحن و فضای غزل های مولانا عبد القادر بیدل دهلوی است، هر چند در پیچیدگی و ابهام و ژرف اندیشی به بیدل نمی رسد؛

نباشد بعد مردن نیز عاشق را قرار اینجا
 بود سرگشته تر از آسیا سنگ مزار اینجا

هنوزم حسرت سرشار طوفان می کند در دل
بود خاکسترم را شورش ابر بهار اینجا
چو آبی بر سر خاک شهیدان یک نفس بنشین !
که باشد چشم ها چون دام پنهان در غبار اینجا
غنیمت را بود در دیده ما عزتی دیگر
که هست این مشت خاک از کوی جانان یادگار اینجا

✱

باز از رهگذر همین اعتقادست که غنیمت چون همه عارفان حقیقی و عاشقان صادق به رنگ وریا نفرت می ورزد و در بیانی شاعرانه ، زبان به ملامت زاهد و شیخ و محتسب می گشاید و دشنام هایی زیبا به یادگار می گذارد که امتزاج شاعرانه تلخ و شیرین است . در این عرصه ، زاهد را گاه به دیوار مانند می کند گاه به جغد ، و در هر صورت سیاه و سنگدل و مایه کاهش حال و کبودی مقال ؛

یار در سایه زهاد سیه کار نشست

آفتاب آمد و در سایه دیوار نشست

□

ما حال خود به زاهد ، گفتیم و هیچ نشیند
حرفی است این که گویند دیوار گوش دارد

□

تا توانی راه در میخانه زاهد را مده !

جغد خواهد کرد ویران خانه آباد را

□

در خانقاه زاهد بوده ست میرمجلس
در گور اگر ببینی ، هر مرده کدخدایی ست

□

زاهدان خشک از دولت به خود بالیده اند

شربتِ دینار نافع شد به این بیمارها

□

کی شود - یارب ! - سرش چون توبهٔ مابشکند

از کفِ زاهد چه جوشش در جگر دارد سبو !

واز منظری این‌گونه ، نه نماز زاهدان سنگدل را قبول حق می‌داند ؛ و

نه سجدهٔ بی‌روح آنان را نشانِ بندگی می‌خواند و در بیتی بسیار زیبا میان

سجدهٔ عاشقان و سجدهٔ زاهدان شاعرانه فرق می‌گذارد ؛

سجود زاهدان و عشق بازان فرق‌ها دارد

چه نسبت ؛ سر به خاک افکنده را با خاک برسرها !

و بر همین سیاق - در بیت‌هایی بسیار دلنشین و ملیح - حساب عاشقی‌اش را با

ادا و اطوار شیخ و محتسب روشن می‌کند ؛

از باده منع خلق کند شیشه در بغل

آه، آن زمان که پرده برافتد زکار شیخ !

□

شیخ - نادانسته - لاف خاکساری می‌زند

دیدمش تا سینه پنهان در غبار کین خویش

□

بگو با محتسب تا نشکند دل‌های میخواران

شکستِ توبه‌ها در شیشه‌اش تأثیر خواهد کرد

□

انتقام می‌پرستان هم به نوعی دیگرست

محتسب گرزدم را ، من رفتم و ساغر زدم

غنیمت عاشق است و ترانه های زلالش از جلال و جمال عشق لبریز ؛
 بالحنی قلندرانه که - فراوان - به حماسه میزند و پیش تر از آن که شکوای
 حسرت و دلتنگی باشد ، ترنم حیرت و شیدایی است ؛ زمزمه هایی لبالب از
 شادابی حیرت ، و اگر نه به شکرانه سرمستی وصال و کامیابی ، دست کم ، به
 نشانه لبریزی یقین به روشنایی ها و زیبایی های محتوم جان و جهان ، تغزلی
 شوقناک در حواشی تماشای جمال بی مثال حضرت دوست ، که در آن سایه
 سبز مشتاقی بر کبودی مهجوری گسترده می شود و لبخندی بر دوردستِ در راه
 جان می گیرد و شکوفه می کند ؛

چو چشمم بود - امشب - خوابگاه یار آغوشم
 نمی دانم به خوابش دیده ام ، یا دیده ام خوابی

□

به خوابِ بی خودی دیدم ، وصال حاصل من شد
 به خود باز آمدم ، دامن محشر بود در دستم

□

چه پروا دارم از بی مهری گردون ؟ که هر صبحی
 ز داغ عشق بر دل آفتاب ساکنی دارم

□

به محشر ، دست بر دوش ملائک خیزم از مستی
 شهیدم کرده از بس آرزوی چشم می گونی

□

در آن چشم انداز روشن که غنیمت ایستاده ، دل انگیزیِ مضمون ها و
شیداییِ معنا در جان واژه ها مدیون عشق است ؛ و شعر موهبتِ عشق است ؛
تو رعنا گشتی و شوخیِ مضمون ها پدید آمد
شدی تا آشنایم ، معنی بیگانه پیدا شد



گُشتگانِ چشم مست او سرِ دیوانِ حشر
نامهٔ اعمال در کف گشته ساقی نامه ای
واز آنجا که حکایت عشق حکایت شگفتی هاست ، در کنار این همه
شادی گمگاه ، دلتنگی های عاشقانه در جان جوانه می کنند و در هیئتِ بغضی
شاعرانه می شکفند . درافق های این دلتنگی خجسته - باز - زمزمهٔ پرتراوتِ
غنیمت شنیدنی است ؛

نسیم گلشن عشق است ؛ آه سرد اینجا
گل همیشه بهارست ، رنگِ زرد اینجا



آه بی خود ز دل تنگ برون می آید
آتش عشق از این سنگ برون می آید



عشق تا در دهر رنگ گریهٔ مستانه ریخت
سیل ها مانند آبر از سقفِ هرکاشانه ریخت



عشق جز دیدهٔ نمناک ندارد ثمری
پیش رس - میوهٔ این باغچه بادام ترست



عاشقی را که نپرسند بُتانِ احوالش

خاک در دیده آینه زند تمثالش



ز آتشِ عشق جگرسوزی بود تخمیرِ من

می کشد نقاشِ آهی، گر کشد تصویرِ من



با این همه شادابی و شوق برانده چیره می شود و حتی شکستگی ها و

دل شکستگی ها - همه - به سامانِ روشن وصال و خیرانی راه می برند ؛

شنیدم خانه ای می خواهد و خلوت هوس دارد

اگر افتد قبولِ خاطرش دارم دلِ تنگی



نظر تا می کنم ، هر پاره اش یوسف در آغوش است

شکست آبادِ دل آئینه روی که بود امشب ؟



لبِ گورش به هم ناید ز جوشِ خنده شادی

رسد بر تُربتِ عاشق اگر نقشِ کف پایش



نباشد بعدِ مردن - نیز - عاشق را قرار اینجا

بود سرگشته تر از آسیا ، سنگ مزار اینجا



دیوان غنیمت سرشار از حکایتِ عشق و دل است ؛ شادی و اندوه ،

آرامش و تشویش ، روشنی و خاموشی ، جمال و جلال ، غیرت

وحیرت، زندگی و مرگ و در یک کلام همه چیز و هر چیز - از ازل تا ابد - در دایرهٔ
عشق معنامی شود؛

آن یار برون نیست ز ما چشم میپوشید
خورشید در این مُشت غبارست، ببینید

□

زجان خویش شوید دست، دل از هر که برداری
قیامت در بغل دارد، به یاد هر که می آیی

□

مبادا بختِ عشّاقَت ز خوابِ ناز بر خیزد
نفس در خویش دُزد صبح، هنگام دمیدن ها

□

تسبیح عاشقان رگِ هستی گسستن است
عمرِ دراز رشته زُتار عاشقی است

پایان سخن در این راه، این که راهِ عشق بی انقطاع و بی پایان است که
در فَنای عاشقان - دم به دم - می بالد و تکثیر می شود و چشم اندازهایی
شگفت تر از پیش را ترانه می خواند؛

نگردد قطع - هرگز - جادهٔ عشق از دویدن ها
که می بالد به خود این راه چون تاک از بریدن ها

۷

چنان که در آغاز آمد، غنیمتِ شیداییِ درونش را با روی آوردن
به سلکِ شیفتگان شیخ عبدالقادر گیلانی تداوم بخشید، چونان

مولانا بیدل دهلوی . سه قصیده پایانی دیوان در منقبت شیخ است و غنیمت در مدیحتِ مراد خویش ، این سان سر به مبالغه و افراق می گذارد ؛

خرد در اختیار ذات او برهان نمی خواهد
بود او جوهرِ اوّل ، بود مطلوبِ گر ثانی

□

سالکانِ ره عرفان به یقین می دانند
که بود چشمِ حقیقت به رخ او نگران

□

بالِ جبریل شود داغ که طاووس صفت
به مگسِ رانی او نیست پرش را فرمان

□

آسمان راه در این سلسله نتواند برد
گرچه سر تا قدمش می دهد از حلقه نشان

□

در جهان کیست که دیوانه آن سلسله نیست
هست هر حلقه او دیده روشن بصران

با عنایت به چند مأخذ که برای مرور زندگی و شعر غنیمت پیش روی ماست ، پیدا نیست که او در سلوک عارفانه خود به چه کشف‌ها و کرامت‌هایی چنگ زده باشد ؟ اما برای کسی که شعر را از جنس الهام و عطیه ربانی می داند ، دیوان غنیمت - خود - مؤید کشف‌های عاشقانه و عارفانه فراوان است - که بی هیچ تردید - جز از برکتِ سیروسلوکی صادقانه دست نمی‌دهند ، و اگر خاکِ مولانا غنیمت مزار بیدلان و شوریده‌سران است ، چرا دیوان او - که روحی

پرشور در آن به ترنمِ عشقِ اَزلی بال می‌زند - مطافِ دل‌های زلال نباشد !

✱

✱

✱

و اما این دفتر ؛

پنج سال پیش با چاپ چند غزل از غنیمت وعده کرده بودم تا دستچینی از غزل‌های این شاعر روشن روانِ نشسته در غبار فراموشی را به دوستداران شعر فارسی تقدیم کنم^(۱۰)، متتهابه تقدیر دست‌فرسودگی در چنگِ دل‌تنگی‌ها و پریشانی‌ها، فرصتِ این مجموعه موهبتِ عمر نبود تا اینک ...

و گفتنی این که همانند گزینهٔ پیشین - یعنی *واقف لاهوری* - این انتخاب گزارشی است از شعر غنیمت پنجابی و به نیت معرفیِ این شاعر دلسوخته و پرشور، که با گرایش به معیارها، سلیقه‌ها و ذوق ورزی‌های امروزی در غزل شکل گرفته است.

✱

دیوان غنیمت^(۱۱) و مثنوی نیرنگ عشق^(۱۲) - دو متن مورد استفاده برای فراهم آوردنِ این گزینه - به تصحیح پروفیسور غلام ربّانی عزیز سال‌های پیش به همتِ آکادمی ادبی پنجاب به چاپ رسیده‌اند.

افزون برآن چه در این دفتر آمده ؛ بی هیچ تردید «دیوان غنیمت» هم چنان از بیت‌های زیبا و دلربا سرشارست و گلگشت در این غزل‌ها برای خوانندهٔ پیگیر و علاقمند در حکم مقدمه‌ای است بر آشنایی و انس با شاعر بی‌ادعا و پر شور پنجاب ؛ دیداری تماشایی با آینه‌ای غنوده در غبار گمنامی و غربت قرون ؛

آینه ام ؛ یکی ست درون و برون مرا
بر در نشستگان ، همه در بر نشسته اند
و در هر صورت وبه هر تقدیر ، چنانکه خود او گفت ؛
قبولِ ناز نشد گرسر نیاز آورد
همین که نام غنیمت گرفت ، مفتنم است .

عبدالرضا رضایی نیا

(رشت - مهرماه ۱۳۷۶)

پانویس:

- (۱) در این باره نگاک، بیدل، سپهری و سبک هندی، حسن حسینی - تهران: سروش ، ۱۳۶۸ (چاپ دوم)
- (۲) گوشه هایی از آثار و احوال شاعران یاد شده در کتاب های زیر آمده است ؛
- * گزیده اشعار سبک هندی / علیرضا ذکاوتی قراگزلو - تهران : مرکز نشر دانشگاهی ۱۳۷۲
- * تاریخ ادبیات ایران (جلد پنجم) / دکتر ذبیح... صفا - تهران : فردوس - ۱۳۷۳ (چاپ سوم)
- * پاسی گویان هندو سند / دکتر هر و مل سدارنگانی - تهران: بنیاد فرهنگ - ۱۳۵۳
- * شعر العجم / شبلی نعمانی - ترجمه فخر داعی - تهران: دنیای کتاب - ۱۳۷۳

(۳) در مقدمه دیوان غنیمت در بدیهه پردازی یاد شده و برای نمونه از جریان دیدارش با میرزا ابوالفضل سرخوش یادرفته است که در آن دیدار غنیمت با بداهه غزلی زیبا و دلنشین شگفتی سرخوش را برانگیخته، مطلع آن غزل چنین است:

کرده ام از مهر لب نقد بیان ها در گره

بسته ام چون غنچه سوسن زبان ها در گره

(۴) ناصر علی سرهندی (۱۱۰۸-۱۰۴۸ هـ.ق)

(۵) محمد حسینی نظیری نیشابوری (درگذشته به سال ۱۰۱۹ هـ.ق)

(۶) میرزا جلال اسیر (متولد ۱۰۲۹ هـ.ق)

(۷) ملا محمد قاسم مشهدی (سده یازدهم هـ.ق)

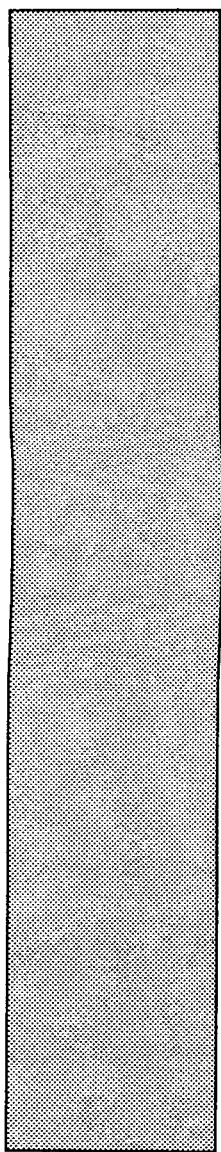
(۸) میرزا محمد علی صائب تبریزی (۱۰۸۱-۱۰۱۶ هـ.ق)

(۹) نگا. ک. بیدل، سپهری و سبک هندی

(۱۰) فصلنامه وقف، میراث جاویدان / سال اول، شماره دوم، تابستان ۱۳۷۲ - ص ۱۴۸

(۱۱) انتشار یافته به سال ۱۳۳۷ شمسی - پاکستان (لاهور)

(۱۲) انتشار یافته به سال ۱۳۴۱ شمسی - پاکستان (لاهور)



غزل های غنیمت

ای سایهٔ سحاب عطای تو کِشت‌ها
 گردی زکوچهٔ تو هوای بهشت‌ها
 یک روز سر به خاکِ درت سجده‌ای نمود
 بوده ست تر - هنوز - خطِ سرنوشت‌ها
 تنها نه برْهَمَن ز غمت سر به سنگ زد
 چون دل تپد ز شوق تو، بُت در کِشت‌ها
 تا نغمهٔ شکستهٔ نوازیت شد بلند
 عشاق کرد کاسهٔ سر نذرِ خشت‌ها
 کوثر بود به دیدهٔ لب تشنگان عشق
 خونی که آب شد ز غمت در سرشت‌ها
 حُسنی به جلوه بود که نظّاره گاه شد
 برداشتند پرده چو از کارِ زشت‌ها
 خار غمت به پای غنیمت اگر رود
 آید به دست او رگِ جان بهشت‌ها

۲

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدن‌ها
که می‌بالد به خود این‌راه ، چون تاک از بریدن‌ها
گل روی تو امشب بس که می‌زد آتشم در دل
کبابم شور بلبل داشت ، هنگام چکیدن‌ها
به یاد داغ‌های کهنه ، دل دارد تماشایی
بود سیر چمن طاووس را برگشته - دیدن‌ها
تغافل‌های صیادست بهر صیدگیری
در اندازِ رمیدن‌هاست ، سامان رسیدن‌ها
نسیم باغ ، حرفِ گرمی شوق که می‌گوید ؟
که گل را آتش افتاده‌ست در گوش از شنیدن‌ها
ز خود بردن مرا از شوخی چشم تو می‌آید
که موج باده باشد هوش را بال پریدن‌ها
مبادا ، بحثِ عشاقست ز خواب ناز برخیزد
نفس در خویش دزدد صبح ، هنگام دمیدن‌ها
به امید که خواهد جلوه‌گر شد آتشین‌روی !
سپند ما غنیمت ! درگه دارد تپیدن‌ها

۳

شریکِ درد هم کردند ، یکرنگی - نصیبان را
بود در زخمِ گل‌ها جلوهٔ خون عندلیبان را

به گوشم می‌رسد آواز پای بی‌ادب طفلی
 صلائی ریزش رنگست ، رخسار ادیبان را
 ندارد آسمان ماه ، این چنین ماهی که من دارم
 رُخس صبحِ سعادت می‌کند شامِ غریبان را
 سرایت گر کند بیماری چشم تو در حکمت
 گزیدن‌های دست خود ، غذا گردد طبیبان را
 تماشا می‌کند چشم‌پری را داغ حیرانی
 اگر نازآورد در جلوه ، این طاووس - زیبان را
 فرنگستان شود روی زمین از نقش پای من
 غنیمت بس که می‌خواهم به جان این دلفریبان را

۴

طاقبِ باخته آماده جنگ است ، اینجا
 ناخنِ ریخته هم‌دستِ پلنگ است ، اینجا
 سبز شد کِشتِ جنون در نظر از داغِ کبود
 ابر رحمت اثرم بارش سنگ است ، اینجا
 دل گرفتارِ اداهای تو کافر ستم است
 کعبه حیرانِ تماشای فرنگ است ، اینجا
 سرعتِ گرم رو شوق تلاشی دگر است
 برق لرزیدن پای است که لنگ است ، اینجا
 تا کمانِ ابروی ما رفت غنیمت ! از بزم
 بی‌رُخس نغمه‌ی تیر خدنگ است ، اینجا

۵

هست چشم سرمه رنگی در پی آزارما
چون نگه بی صوت باشد ناله بیمارما
در گداز افتاده‌ام از حسرتِ نوشین لبی
چشمه کوثر نصیب تشنه دیدارما
تا دگر آواره کوی که سر برسنگ زد ؟
شوخی برق است ظاهر ، از رگ کُهمارما
خانه ما جلوه‌گاه کیست ؟ کز آشوبِ حُسن
می‌پرد هوش‌پری در سایه دیوارما
بی‌خودی مارا به وصل‌یار خضرِ راه شد
بود خالی گشتن از خود ، کوچه دلدار ما
چون غنیمت می‌رسم از سیرگلزار جنون
نیست غیراز خنده مردم گل دستارما

۶

تند خوی من کزو دارم به دل افسوس‌ها
می‌درد تصویر شوخش پرده ناموس‌ها
ز آتش روی که روشن شد چراغ چشم شمع ؟
بوی گل پیچیده در پیراهن فانوس‌ها
تا نگه از جلوه نیرنگ سازت بازگشت
ریخت بر مژگانِ من رنگِ پرتاووس‌ها
ناله‌ها کردیم و یک فریادرس پیدانشد
این‌گره در خاطر آخر ماند چون ناقوس‌ها

عضو - عضوم صورت لب همچو گل پیدا کند
گر دهد ناز تو خود سر ، رخصت پابوس‌ها
چون شود ساقی غنیمت ! عشق حکمت - ناشناس
باده می‌ریزد به جام از خون جالینوس‌ها

۷

از چشم نازمست مینداز سرمه را
دُرد شراب تند نگه ساز سرمه را
در مکتبی که خواند لبم نسخه سکوت
بدنام کرد شوخی آواز سرمه را
دنباله را به گوشه چشمی نواختی
دادی زبان عربده پرداز سرمه را
گر مست‌رم شود نگه شوخت - این چنین -
سازد غبار می‌کده ناز سرمه را
تا گوشه‌ای ز چشم سخنگوی یار دید
واشد زبان دعوی اعجاز سرمه را
امشب به مشیت خاک غنیمت نظر که کرد ؟
مانده‌ست چشم حیرت دل‌باز سرمه را

۸

مراده‌ای تو می‌داشت در توهّم‌ها
گشود عقده اندیشه ز آن تکلم‌ها

کدام بی ادب از آشنایی ات دم زد ؟
 که آب تیغ تو دارد سرتلاطم‌ها
 به محفلی که زقانون عاشقی پرسند
 چو تار چنگ بود در رگم ترنم‌ها
 به چشمِ کم منگر طفلِ اشک عاشق را !
 که هست در نظرم نور چشمِ قلزم‌ها
 شکر فروشی لعل تو تا به دل چه کند
 شد آبِ آینه شیرین از آن تبسم‌ها
 زشور ناله گردون‌رسی که من دارم
 چو داغ زد به نمک غوطه ، چشمِ انجم‌ها
 غنیمت ! از اثر گریه‌های طوفانِ جوش
 به حال چشم تو خون شد دلِ ترخم‌ها

۹

زدند آتش به خرمن ، طاقتِ همت بلندان را
 نگهدارد خدا از چشم بد دل - سپندان را
 نیم واقف ز جولانگاه خوبان این قدر دانم
 که باشد ناله دل گردراه ، این رم سمندان را
 زبانِ مدعی از شکوه من ماهی‌دام است
 اسیر بند اُلفت تا شدم کاکلِ کمندان را
 چه لازم ! نخل ماتم در گلستانِ ارم باشد
 مده در محفلِ خود راه ، این نیلی پَرندگان را

تو دردل بوده‌ای ، من سر به پای خوشتن سودم
خیالت حق به جانب کرده عذر خود پسندان را
چو آمد غمزه او دست بر شمشیر از مژگان
حُبَاب بحرِ خون شد کاسه سر ، تیغِ بندان را
ز زخمِ آبادِ دل چون شانِ زنبور انگبین ریزد
غنیمت! بس که جا شد سینه‌ام این نوشخندان را

۱۰

ندیده خانه عشاق روی روزِ روشن را
سفید از انتظار صبح دیدم چشمِ روزن را
کدامین شوخ - یارب! - تیغ در دست است ، حیرانم
که ناید سر فرو با هیچ کس امروز گردن را
رفیق نفس سرکش از بلا ایمن نمی‌باشد
اجل همراه می‌گردد سوارِ اسبِ توسن را
به این ابروی محرابی ، چو در بیتِ الضنم آیی
قضاها لازم آید سجده سهو بر همن را
غنیمت! طائرِ معنی سرِ پروانگی دارد
نمودم تا چراغِ خلوت خود ، طبعِ روشن را

۱۱

گهی به لطف درآید ، گهی به شنگی‌ها
گرفته یاد ز چشمِ خود این دورنگی‌ها

دراین بساط بود بی سبب حریفان را
به سانِ مهرهٔ شطرنج خانهٔ جنگی‌ها
بهای بوسه اگر جان طلب کند دهن
دراین معامله نتوان نمود تنگی‌ها
خیالِ کوی که دارم به سر؟ که از ره عجز
فتاده آبله در پای بی درنگی‌ها
به بزم ما همه شب شیشه‌های می‌بودند
گذشت مجلس گرمی به این فرنگی‌ها
نگاهدار غنیمت! عنان ادهمِ کلک
که هست قافیهٔ تنگی ز کوچهٔ تنگی‌ها

۱۲

ای دکانِ گل فروش از داغ عشقت ، سینه‌ها
دستهٔ گل‌های خورشید از رُخت آینه‌ها
چهرهٔ نورانی زاهد به چشم می فروش
بی نمک باشد چو مهتابِ شب آدینه‌ها
صافی تیر تو آخر زنگِ خاطرها زدود
می نشاند آبِ پیکانت غبار کینه‌ها
معنی صوفی طلب کن ، ورنه گردد هر طرف
یک بیابان دام و دَد در خرقةٔ پشمینه‌ها
شد به دور دستبردِ شوخی مژگانِ یار
عالمی را چون غنیمت خالی از دل سینه‌ها

۱۳

نسیم گلشن عشق است ، آه سرد اینجا
گل همیشه بهار است ، رنگ زرد اینجا
خوشا دیار فنا ، کز سرادب چو شرار
ز دیده کرده قدم ، رفته رهنورد اینجا
گناه کرد مرا آشنای مغفرتش
بیا ! که لغزش پاهاست ، پای مرد اینجا
ز چاک پیرهن بلهوس فریب مخور !
چو زخم گل نتوان یافت بوی درد اینجا
هوای کیست غنیمت ! به سر ؟ نمی دانم
که مُشت خاک مرا کرد هرزه گرد اینجا

۱۴

داده چشم خوابناکی سر به صحرای مرا
هر سر خاری رگ خوابی بُود پای مرا
می خورم خونِ جگر - امشب - که لُطفِ بختِ شور
از نمک ساغر تراشیده ست صهبای مرا
بامنِ دیوانه طفلان را بُود عشقِ دگر
ریشه چون زلف تو در دل هاست سودای مرا
محتسب گو اینقدر سعی دل آزاری مکن
بشکند چون غنچه ، زور باده مینای مرا
هست چشم گریه ها مانند ابر خویشتن
در غم طاقث گذاز او سراپای مرا

معنی رنگین ز بس در صورت خود یافته است
نیست پروای غنیمت طفل خود زای مرا

۱۵

حدیث چشم که شد دلنشین گفتن‌ها ؟
که سرمه ایست زبانه به رنگ سوسن‌ها
به دور تیغ جفایش به رنگ شیشه می
بلند گشته دماغ بریده گردن‌ها
هوای جود تو از بس فزود حرص طلب
گرفته روی جهان را - چو آبر - دامن‌ها
به باد داده مُجرّد روانِ راهِ رضا
به یک اشاره ابروی برق ، خرمن‌ها
درآ به معركة خستگان عشق و ببین !
که می‌کند دل صد رخنه ، کارِ جوشن‌ها
زجمع کردنِ پیکانِ تیرهای ستم
گشاده زخم دل ما دکانِ آهن‌ها
غنیمت است که ما را خیال سرو قدان
دوانده ریشه به دل ، همچو خاک گلشن‌ها

۱۶

به شوق لعلِ نوشین تو ، ای جان بخش ساغرِها !
ز موج خویشتن افتاده در خمیازه ، کوثرِها

به رنگِ تاک می‌بالد رگِ جان شهیدانت
چو می‌خوردند - بی باکانه ، - ازبس - آب خنجرها
سجودِ زاهدان و عشق‌بازان فرق‌ها دارد
چه نسبت ، سربه خاک افکنده را با خاک برسرها ؟
نمک زد بس که شور ناله‌ام در دیده انجم
فلک زورق به طوفان داده ز آب چشم اخترها
چه شد گر جاده اُلفت - به رنگ رشته - باریک است
به پای دل ، توان این راه طی کردن چو گوهرها
ز دست جلوه‌های دل رُبای این پریزادان
بُود پای دل آینه در زنجیر جوهرها

۱۷

می‌پَرَد هوشِ دل ار یادکند جنگِ تورا
شیشه دیوانه شود ، بیند اگر سنگِ تورا
پرده چشم من و کاغذ ابری است یکی
دیده‌ام تا چمنِ جلوه نیرنگِ تورا
ره نمی‌برد به عزمِ سفرت سعی خِرد
ناله برخاست زدل ، یافتم آهنگِ تورا
برتنش چاک شود جامه به یک خندیدن
غنچه پوشیده مگر پیرهنِ تنگِ تورا
پَرَد از چهره گُل رنگ ، چوایی به چمن
به امیدی که زمین بوس کند رنگِ تورا

کیست آن شوخ - غنیمت ! - که تورا رسو اکرد ؟
نرسد نام نکویی به جهان ننگ تو را

۱۸

ای شیفته طرز خرام تو اداها
حیران رخ آینه سوز تو صفاها
تا بود نهان - همچو شب قدر - خط یار
نشنید غرورش ز کسی عرض دعاها
از نغمه عشاق رهت بر سر زهاد
در چرخ در آیند چو افلاک رداها
در راه محبت سروپا فرق ندارد
گردیدن سرها شده ، پیچیدن پاها
از چهره عشاق تو تا رنگ نریزد
در شهر محبت نشود طرح بناها
در گوش من آن چشم سیه گفت ، غنیمت !
بیمار محبت نبرد نام دواها

۱۹

ای محو تمنای جمال تو خردها !
گم گشته راه سرکوی تو بلدها
فریاد ! که در خاک نشانده ست چو تیرم
مانند کمان ، قوت بازوی مددها

در جلوه گه خارِ ره عشق تو ، برخاک
چون سایه فروریخته رعنائیِ قدها
باغیست همان گرمیِ عشق تو پس از مرگ
افروخته زین شمع چو فانوسِ لحدها
تا گوشهٔ دستارِ که را دیده ؟ که دارد
بی‌تابیِ بلبل به قفس ، گل به سبدها
گر زلفِ دراز تو شود عمرِ غنیمت
شاید که ببیند رُخ انجامِ ابدِها

۰۲۰

زهی نگاه تو استاد فتنه سازی‌ها
خطِ سیاه تو سرمشق عشق بازی‌ها
تو رفتی و نمکِ خوانِ دیگران شده‌ای
کباب شد دل از این میهمان نوازی‌ها
چنان به خاک نشست از غبارِ خاطر من
که آه رفت ز یادش ، نفسِ درازی‌ها
کدام زاهدِ خشک از غمت جگرخون نیست ؟
سراب‌ها شده طوفانِ جانگدازی‌ها
سری به شوکت دنیا فرو نیاوردیم
بس است کاسهٔ سر ، تاجِ سرِ فرازی‌ها
به این امید که آبی مگر به صید ، برون
غزال‌ها شده ، روباه حیلِ سازی‌ها

ز حرفِ عارضِ دلدار در زمین سخن
نمود کِلکِ غنیمت چمن طرازی‌ها

۲۱

جلوهٔ وحشی‌نگاهان کرد روشن ، سینه را
شب‌چراغ از دیدهٔ آهوست این گنجینه را
تاخیال شوخی او یافت در خاطر قرار
کاغذِ تصویرِ آهو کرد لوحِ سینه را
ارتکابِ باده ، حسنت را یکی - صد وانمود
توبه‌ات - خود - در شکست آینه در آینه را
خواهد آمد از برای سوختن ، روزی به کار
می فروشان ! می‌فروشم خرقهٔ پشمینه را
گر غنیمت نونیاز بوسه باشد از لب
می توان کردن سفارش عاشقِ دیرینه را

۲۲

دیوانه فارغ از چمنِ آب و رنگ‌ها
دارد سیه بهار ز پشتِ پلنگ‌ها
جایی درماین محیط که ما آب می‌خوریم
امواج بحر بود و هجوم نهنگ‌ها
اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده‌اند
باهم خصومتی نی و سرگرم جنگ‌ها

آید شرر به شوخی چشم‌پری برون
دیوانه‌ای که زد سرخود رابه سنگ‌ها
نان شبینه در نظر آید چو قرص ماه
گر بنگری به دیده این رزق تنگ‌ها
اینجا زمین به رنگ‌فلک چرخ می‌زند
باشد یکی به عشق ، شتاب و درنگ‌ها
داری دلی غنیمت اگر می‌توان نمود
قربان بی‌نیازی این شوخ و سنگ‌ها

۲۳

چه شد گر زلف او با من ندارد سازگاری‌ها
چو دامش می‌کشم در خود ، به زور خاکساری‌ها
من و طفلی که در جولانگه شوخی و رعنائی
رکاب از چشم آهو داشت وقت نئی سواری‌ها
نیم تردست شُست و شوی ظاهر از خود آرایی
که چون طاووس شد زیب لباسم داغداري‌ها
زداغ خون‌چکانِ عشق خود ، دل را گلستان‌کن
زمین قابلی داریم وقف لاله کاری‌ها
غنیمت! نیست بر جا چون سرِ مینا دماغ من
به یاد تیغ مژگان‌که کردم می‌گساری‌ها؟

۲۴

نیست در شهرِ محبت ، منزل آرام‌ها
می‌کند چون ابرِ جولان بر سرِ ما بام‌ها
هر کجا آن صیدِ وحشی جلوه‌ی آغاز کرد
جسته همچون موج آب از دام‌ها ، آرام‌ها
سعی صیادِ محبت آب در غریب داشت
عاشقت را نیست جز حسرت ، شکارِ دام‌ها
اعتمادی نیست بر رزقِ مقدّر خلق را
سوختند از فکرِ نان - همچون تنور - این خام‌ها
بی تو مستان را - غنیمت ! - نیست آرامی نصیب
موج می چون شست ماهی بند شد در کام‌ها

۲۵

نمی‌کند اثری سعی چاره‌گر اینجا
غذای داغ شود پنبه ، چون سحر اینجا
به طوفِ کعبه کوی که گرم می‌آیم ؟
که محو سجده پا شد چو شمع ، سر اینجا
توان به زورِ کرم گردن حریف شکست
بیا که رستمِ وقت است مشّتِ زرا اینجا
نظر به روی که شد آشنا ، که می‌گردد
به گرد خویش - چو گرداب - چشم‌تر اینجا
ز بس که سعی گداز است راه کوی وصال
به رنگ موج شود آب ، بال و پرا اینجا

نمی‌خرند - غنیمت ! - زروی بی‌قدری
به نرخ خاک فروشیم گر هنر اینجا

۲۶

نکرد آن صید وحشی یک نفس ، آرام در صحرا
به حال خویش با صد چشم‌گرید دام در صحرا
بهار آمد ، نمی‌سازد هوای شهر ، مستان را
به رنگِ لاله می‌باید گرفتن جام در صحرا
برو از شهر بیرون ! چون دلت از غم به‌تنگ آید
شود سنگ فلاخن سختی‌ایام در صحرا
برون جستن ز شهر عقل بال شهرت باشد
برآوردیم چون مجنون - غنیمت ! - نام در صحرا

۲۷

نباشد بعدِ مردن - نیز - عاشق را ، قرار اینجا
بود سرگشته‌تر از آسیا سنگ مزار اینجا
به جای چشم من آئینه فولادگر باشد
کند چالی ز آبش گریه بی‌اختیار اینجا
هنوزم حسرتِ سرشار ، طوفان می‌کند دردل
بود خاکسترم را شورش ابربهار اینجا

نه از درداست ، گر ریزد غبار از چشم غربالی
 ندارد گریه‌های خشک زاهد اعتبار اینجا
 شهید وعده‌ات صبح قیامت در نظر دارد
 سفیدی می‌کند از بس که چشم انتظار اینجا
 ندانم صیدگاه کیست ، این صحرای پروحشت ؟
 که گردد دام - چون طاووس - دنبال شکار اینجا
 چو آبی بر سر خاک شهیدان ، یک نفس بنشین !
 که باشد چشم‌ها چون دام پنهان در غبار اینجا
 غنیمت را بود در دیده ما عزتی دیگر
 که هست این مشت خاک از کوی جانان یادگار اینجا

۲۸

ز می پرهیز لازم باشد ارباب تحمل را
 که آخر تندی این آب از جا می‌برد پُل را
 در آن وادی که صید او ز حسرت آب می‌گردد
 زبان از تشنگی افتد برون تیغ تغافل را
 عرق بر چهره ابر از صدای رعد می‌جوشد
 ندامت‌هاست حاصل ، گفتگوی بی‌تأمل را
 غم‌پیری ندارد بردل سودائیان دستی
 نباشد بیم آسیب‌سفیدی موی سنبل را
 ز بی مهری ساقی با سر زلفش سخن گفتن
 پریشان‌تر کند از غنچه گل قطره‌مُل را

فرورفتم به فکر و گوهر معنی به دست آمد
 عروج طالع غواص دانستم تنزل را
 دراین گلشن - غنیمت ! - ساقی ای مَدِ نظر دارم
 که جوش باده شوقش نظرمی کرد بلبل را

۲۹

زندگی داری اگر - یک دم - هوس ، همچون حباب
 نگذری - زنهار ! - از ضبط نفس ، هم چون حباب
 کاروانِ عمر رفت و بی خبر ماندیم ما
 بود بی آواز - گویا - این جرس ، همچون حباب
 از سرِ کویش به سیلاب سرشکم شد روان
 کاروانِ کاسه سر پیش و پس ، همچون حباب
 حفظِ راز خویشتن خواهی ، خموشی پیش گیر !
 باذِ پرواز ست مرغی در قفس ، هم چون حباب
 در هوای گوهرپاکی که ما خوش کرده‌ایم
 می‌رود بر باد سرها هر نفس ، هم چون حباب

۳۰

تنِ دیوانه‌ام از بس نشان سنگ بود امشب
 قبای سوسنی یوشیده از داغ کبود ، امشب

نمی‌دانم از این آتش شبستانِ که می‌سوزد ؟
 که دل چون طُرهٔ خوبان به غارت برد دود ، امشب
 نظر تا می‌کنم ؛ هریاره‌اش یوسف‌درآغوش است
 شکست آبادِ دل آئینهٔ روی که بود ، امشب ؟
 حنای پنجه‌اش خونینِ سرشکم را به جوش آورد
 سرانگشتِ نگارینش گره از دل گشود ، امشب
 گرفتارِ سر زلف که - یارب - نالهٔ آهنگ است ؟
 که می‌بینم به گردون داغ اختر مُشک‌سود ، امشب
 نمی‌دانم که دل را آتش شوقِ که می‌سوزد ؟
 که می‌آید - غنیمت ! - از دهانم بوی دود ، امشب

۳۱

همین دل است که آینه دار عیش و غم است
 همین شکستهٔ سفال انتخابِ جام جم است
 ز قتلِ بی‌گنهان منکری ، نمی‌دانی
 کز آبِ تیغ تو در خاک‌ها - هنوز - نم است
 چرا نسوزم از این غم که عاشقانِ تو را
 شرار سنگِ حوادث چراغِ شام غم است
 ز بی‌قراریِ نخجیرِ خویش حیرانم
 که گشته است کباب و هنوز گرمِ رم است
 به ناز و نعمتِ دنیا به خویش بالیدن
 نظر به دیدهٔ حکمت اگر کنی ، ورم است

قبولِ ناز نشد گر سر نیاز آورد
همین که نام غنیمت گرفت ، مغتنم است

۳۲

شوخیِ مژگان - امشب - راه در اندیشه داشت
دل به جان و تن به جان دیدم که کاوش پیشه داشت
شب ، که گرمِ گریه بودم در خیال جلوه‌اش
هر سرشکی را که می دیدم ، پری در شیشه داشت
نقش خسرو از دلِ سنگین شیرین شسته بود
کوهکن ز آن قطره آبی که اندر تیشه داشت
شوخِ چشمان ، بس که پامالِ خرامش بوده‌اند
سرو رعنائش ز مژگان غزالان ریشه داشت
ابروی چشم رکابش بود موج خون شیر
دوش آن صیادِ آهو-رم که جا در بیشه داشت
در بیابانی که صیدم را - غنیمت ! - خواب برد
شیر هم از نیزه بازی‌های خار اندیشه داشت

۳۳

دل‌ها شهید کشته شدن ، گر رضای اوست
جان‌ها فدای مردن ، اگر مدّعی اوست

از بس خیالِ من شده لبریز جلوه‌اش
 هر جا که سر به سجده زهم ، نقش پای اوست
 این کاروان سنگ دلان از دیار کیست ؟
 بانگ شکستِ شیشهٔ دل‌ها درای اوست
 بی اختیار خاستنِ آهِ سینهٔ سوز
 تعظیم جلوه‌های قیامتِ ادای اوست
 بیگانه گشتن از خرد و هوش خویشتن
 موقوف جنبشِ نگهِ آشنای اوست
 این طفلِ شوخِ سنگ‌به‌دست از کجا رسید ؟
 کاوازهٔ شکستنِ سرِ مرجبای اوست
 سیر بهشت را که غنیمتِ شمرده‌اند
 وابستهٔ گسستنِ بندِ قبای اوست

۳۴

دل که شد قربانی عشق تو سوزش دیگرست
 این چراغِ کُشته در چشمِ شهید اکبرست
 نیستی آگه هنوز از شهرت بیداد خویش
 بر زبان‌ها نام مژگان تو ظالمِ خنجرست
 هوش بلبل می‌پرد از دیدن گلزار ما
 گلشن زخم شهیدان نو بهار دیگرست
 جز ندامت در نظر بازی نباشد حاصلی
 چشمِ ما از کرده‌های خویشتن - امشب - ترست

بر لب قاصد حدیث لعل نوشینِ که بود ؟
 ساغر گوش دلم لبریز آب کوثرست
 گر دلی داری - **غنیمت** ! - پند صائب گوش کن
 « حفظ دولت در پریشان کردنِ سیم و زر است »

۳۵

کشتی ای می روشن ، پیش می گساران است
 ماه نو مبارکباد ! عید باده خوران است
 تیغ موج می ، ساقی ! می توان کشید امروز
 خونِ توبه باید ریخت ، اتفاقی یاران است
 جان زدست این طفلان کی توان سلامت برد ؟
 هر طرف که می بینی ، فوج نی سواران است
 دل ز عشق گل رویان ، غرق داغ و خون بهتر
 مزرعی که ما داریم ، وقف لاله کاران است
 هر که زیر شمشیرت از گناه خود پرسد
 کشتنش شود لازم ، از گناهکاران است
 هست چشمهٔ سیماب در نظر **غنیمت** را
 بس که بر سر کویت جوش بی قراران است

۳۶

تورا که چشم ستم پیشه ، شیشه شیشه شراب است
 مرا به یاد تو اندیشه ، شیشه شیشه شراب است

کشیده هرکه چو فرهاد می زجامِ محبت
 به کامش آبِ دَم تیشه ، شیشه شیشه شراب است
 کدام صید که از بی خودی ز خویش نرفته است ؟
 ز نقش پای که این بیشه ، شیشه شیشه شراب است ؟
 به کام خواهشِ دُردی کشان بزمِ محبت
 شکست ریزه هر شیشه ، شیشه شیشه شراب است
 غنیمتم من ، مستم ز فیضِ گفته وحدت
 مرا چو تاکِ رگ و ریشه ، شیشه شیشه شراب است

۳۷

بس که دور از ساقیِ دلکش چمن افسرده است
 در نگاه می پرستان ، تاکِ مارِ مرده است
 هرکه شد اندیشه او ، صیدِ آن وحشی - نگاه
 چشمِ آهو دید زخمی را که بردل خورده است
 به که سر تا پا زبانِ شکرِ این نعمت شود
 دل که از خوانِ نعیمِ دهر وحشت خورده است
 تا تو رفتی ، بر نمی دارد سر از زانوی غم
 غنچه بی روی تو - در گلشن - دلی آزرده است
 برسرِ آتش ، سپندم طاقِ جستن نداشت
 دستبردِ ناتوانی بس که زور آورده است
 می کشد سر از گریبان بهشتِ عافیت
 چون غنیمت هرکه در کوی تو پا افشرده است

۳۸

شبی که چشمِ تو تکلیفِ ساغرِ مُل داشت
 شکست توبه زاهد صدای قلقل داشت
 ز سوز عشقِ گلی تا خراب بود دلم
 غبارِ من نمک ناله‌های بلبل داشت
 که پرده در چمن از چهره برگرفت ؟ که شاخ
 شکوفه ریزی رنگ شکسته گل داشت
 حدیث هرزه در آبی به گوش دل نرسید
 که چون جرس به زبان حرف بی تأمل داشت
 ز برق عشقِ که می سوختی - غنیمت ! - دوش ؟
 که دودِ آه تو در سر دماغ کاکُل داشت

۳۹

عشق تا در دهر ، رنگِ گریه مستانه ریخت
 سیل‌ها مانند ابر سقف هرکاشانه ریخت
 گرد راه - امشب - دماغ آشوب شد ، چون بوی می
 تا کدامین شوخ طرح جلوه مستانه ریخت ؟
 تا ز داغ خون چکان ، ساغر به دستم داد عشق
 آستینم آبروی کوچه میخانه ریخت
 بر زبان شمع رویی حرفِ رخصت رفت ، دوش
 جای اشک از دیده مردم دل پروانه ریخت
 خواب شیرین تلخ شد ، در دیده طفلان شهر
 زهر چشم یار تا در ساغر دیوانه ریخت

تا غنیمت ! آشنای طبع عالی گشته ام
بر دلم - از غیر - چندین معنی بیگانه ریخت

۴۰

در خاطر آن کس که ز روی تو خیالی است
رنگِ رُخ گل‌های چمن گردِ ملالی است
تا رخصت دیدار که آمد هوش - آشوب
در جوهرِ آئینه تلاش پر و بالی است
این بادیه وحشت کده کیست ؟ که امروز
هر داغِ پلنگی به نظر چشم غزالی است
از شیشه‌ام آواز بر آمد به شکستن
دل بر در او تهمتی عرض سؤالی است
تا خنده کنان رفت ز بسمل گه عشاق
بی‌تابی ما تشنه لبان موج زلالی است
در باغ محبت که گلش غنچه نشینی است
از سردی آه است ، نه از باد شمالی است
سودای تو مشکل که غنیمت دهد از دست
شد خاک و هنوزش هوس دانه خالی است

۴۱

حدیث خط لب او در انجمن می‌رفت
ز خاکساری آب بقا سخن می‌رفت

به خواب ، لذت دیدار او نصیبِ که شد ؟
 که دوش چشم مرا آب از دهن می‌رفت
 کدام منزلِ مقصود بود مدّ نظر ؟
 که غیر ، عزم سفر کرد و هوش من رفت
 که عرضِ جلوئه رنگینِ خویش داد ، امروز ؟
 که گل برای تماشا چمن - چمن می‌رفت
غنیمت از مدد شوق‌های صبرِ گداز
 به طُرفِ کوی تو - امشب - ز خویشتن می‌رفت

۴۲

کشم ز دیده گریان ، چوبی حجاب انگشت
 کند چو ماهی بی آب اضطراب انگشت
 به چشم مست تو کردم شبی اشاره ز دور
 مرا چو گردنِ میناست ، پر شراب انگشت
 شمارِ سوزش پروانه مشربان نکنی !
 که همچو شمع گدازد در این حساب انگشت
 به رنگِ غنچه دهد بوی گل سرانگشتم
 شبی که باز کند بندِ آن نقاب انگشت
 چو التماس نگاه کرم **غنیمت** کرد
 گذاشت یار بر آن چشم نیم خواب انگشت

۴۳

کُشته تیغ نگاه تو نشانِ دگر است
حلقه ماتمش از چشمِ پری شوخ تر است
سخنِ مرهمِ ما تا به لب یار گذشت
دل ؛ کبابِ نمکین - خنده زخمِ جگر است
عشق جز دیده نمناک ندارد ثمری
پیشِ رس - میوه این باغچه ، بادامِ تر است
بهر آن سنگدل - امروز - در این میکدها
بانگِ هر شیشه که بشکست ، دعای دگر است
در ره شوق تو هرکس که بود گرمِ طلب
نفسِ سوخته اش موجّه نور سحر است
زین بتانی که به لاهور - غنیمت ! - دیدم
در جگر تیرِ کمانگر - پسری کارگر است

۴۴

حدیثِ اهل محبت فسانه دگر است
صدای ریختنِ خون ترانه دگر است
ز عشق چهره زردی نهفته در ته گرد
به چشم گنج شناسان خزانه دگر است
نیافت بهره دل هر خسی ز دولت عشق
همای شوق تو در آشیانه دگر است
تو صیدِ حرصی ، از آن شکوه می کنی شب و روز
و گر نه عقده کار تو دانه دگر است

ز غیر دیده چو بستیم ، یار را دیدیم
چراغ کُشته ما شمع خانه دگر است
ز وضع خوی تو - زاهد ! - به حیرتم که چرا
همیشه ریش تو در دست شانه دگر است ؟
میا ز گوشه خلوت برون ، غنیمت‌وار !
که دور ساغر مستان زمانه دگر است

۴۵

آرزومند نگاهم ، دل بی‌کینه به دست
به خریداری تیر آمده‌ام ، سینه به دست
شوخی طرز خودش فرصتِ نظاره نداد
می‌کشد حسرت دیدارِ خود ، آینه به دست
رفتم از غیرتِ پابوس تو در خون حنا
آمد - امروز - مرا دشمنِ دیرینه به دست
رُخصت ار یافت که عاشق به تو پیمان زنده
داشت بختِ سیه او شب آدینه به دست
مژهام ، گرم نثار گهراشک خودست
چشمِ دلخون شده را آمده گنجینه به دست
دشمن از یارِ منافق به مراتب نیکوست
سنگ بر سینه به است ، از دلِ پرکینه به دست
ای خوش آن دم ! که غنیمت به خریداری می
رو به میخانه کند خرقة پشمینه به دست

۴۶

درد به کوی تو رهنمایی است
زخم جگر راه آشنایی است
سینه ز داغ گناه لبریز
باغچه پر لاله خطائی است
شوق قدم بوس او نوشتم
کاغذ مکتوب ما خنایی است
ما خط رخسار یار خواندیم
شکوه حسنش ز بی وفایی است
از قلمم برده روشنایی
آه که شمع شب جدایی است
بس که دوئی از میانه برخاست
نام مدیح تو خود ستایی است
خالی از او نیست هیچ جای
یار، ندانسته ام کجایی است ؟
جامه عریانی غنیمت
در نظر عشق خود نمایی است

۴۷

غنچه ، خونین جگر از لعل خموشی که تو را ست
خنده صبح به خود ، ز آن بر و دوشی که تو را ست
آنچه من می کشم از جور فلک ، گر شنوی
رشته آه شود ، پنبه گوشی که تو را ست

نکنی - زاهد! - اگر قطع تعلق از خویش
 تیغِ چوبین بود، آن تیزیِ هوشی که تو را ست
 هر کجا زخم کند، دیدهٔ آهو باشد
 مرگ طاقت، نگه تیغ به دوشی که تو را ست
 دست و پا می زند از موجِ چو بسمل شده‌ها
 می، شهیدِ نگه باده فروشی که تو را ست
 می شنیدیم که از ما گله‌ای خواهی کرد
 گوش خون شد چو گُل، از لعلِ خموشی که تو را ست
 نگه کیست - غنیمت! - که خرابش شده‌ای
 قلقلِ شیشه بود جوش و خروشی که تو را ست

۴۸

یار در صحبتِ رُهاد سیه کار نشست
 آفتاب آمد و در سایهٔ دیوار نشست
 راهِ نزدیک به کویش؛ بُود از خود رفتن
 هرکه برخاست زخود، بر درِ دلدار نشست
 من و آن جلوهٔ فراموش، که آئینه به دست
 عمرها منتظرِ شعلهٔ دیدار نشست
 عیبِ زاهد نتوانست ردایش پوشید
 به غلط رفت و پس پردهٔ پندار نشست
 بس که در طوطیِ ما قوتِ پرواز نماند
 رو اگر کرد به آئینه چو زنگار نشست

تا غنیمت به سرکوی تو آرام گرفت
گرد غم‌هاست که بر خاطر گلزار نشست

۴۹

هر خارِ این بیابان مژگانِ دلربایی‌ست
هر موجِ سرابی آغوشِ آشنایی‌ست
در هر دلی زشوقت ، با درد ماجراهاست
در هر سری زتیغت ، اندیشهٔ جدایی‌ست
شورِ جگرچکیدن پیغامِ وصل شوخی‌ست
بانگِ شکستِ دل‌ها آوازِ مرحبایی‌ست
هر قطرهٔ سرشکی باشد سرِ شهیدی
میدانِ خاکساری صحرای کربلایی‌ست
در خانقاه ، زاهد بوده‌ست میرِ مجلس
در گورِ اگر ببینی ، هرمرده کدخدایی‌ست
بر مدعا نرفتن درکوی یار راهی‌ست
از خود جدا نشستن در بزم یار جایی‌ست
تنها نیم در این باغ ؛ رسوای می پرستی
هر سروِ این بیابان رن‌دبرهنه پای‌ست
تنها به سیرِ گلشن راضی نمی‌شود دل
در دیده بی‌تو ما را هرتاک اردهایی‌ست
در مذهبِ غنیمت منع است ناامیدی
هر رنج را طیبی ، هر درد را دوائی‌ست

۵۰

آنکه در معشوق طرحِ جلوئه بی‌تاب ریخت
در تنِ عاشق به جای استخوان سیماب ریخت
می‌نوشتم حالتِ مجنون و وحشت‌های او
گریه چشم غزالان در سیاهی آب ریخت
رفتی و فریادِ بلبل غارتِ آرام داشت
آن قدر کز چشم بادام چمن‌ها خواب ریخت
از سعادت سایهٔ بال هما می‌خواستند
عشق ، خاک کوی او را بر سراحباب ریخت
شب که لبریز خیال یار بود آغوش من
پاره شد هرجا گریبان ، از بغل مهتاب ریخت
می دهد از گلشنِ کابل غنیمت را نشان
بس که خونِ عاشقان در خطهٔ پنجاب ریخت

۵۱

وحشتم پر زور و طاقت زیر دست افتاده‌است
همچو موج ، از خود به کارِ ما شکست افتاده‌است
تا شهیدِ گرمخویی‌های چشم مست کیست ؟
همچو خُم ، آتش به گورِ می پرست افتاده‌است
مشهدِ حیرت شهیدان را زیارت کرده‌ام
هر طرف مینایِ می ، گویی زدست افتاده‌است
چاه راه خویش گردیدند چون گرداب‌ها
همتِ اربابِ دنیا بس که پست افتاده‌است

طاقت برخاستن چون گرد نمناکم نماند
خلق می‌داند که می خورده‌ست و مست افتاده‌است
سایهٔ تاک از سرِ ما چون غنیمت کم مباد!
کز عدالت ، هم سر زنجیر پست افتاده‌است

۵۲

تا زبان نام تو برده ست ، ثنا خوان خود است
کرد تا یاد تو دل ، بندهٔ احسان خود است
نور دل ها اثر زخم محبت باشد
خانه پُر رخنه چو گردید ، چراغان خود است
مزهٔ بزم محبت ، بود از نالهٔ درد
هر قدر شور کند دل ، نمک خوان خود است
بس که آن تشنهٔ دیدار ز حسرت شده آب
بود مجنون و کنون سیل بیابان خود است
هم نشین خورَد دلِ خویش ، زبی برگی من
آن که هم بزم غنیمت شده ، مهمان خود است

۵۳

می گذشتم - دوش - از شهری که پایانی داشت
یک لبِ بی می ندیدم من ؛ که افغانی نداشت
بر زبان‌ها از دهانش گفتگوها می‌گذشت
این قدر دانم که حرفی بود ، امکانی نداشت

زاهد - امشب - خانقاه خویش را آباد کرد
از برای خود فروشی هیچ دکانی نداشت
آب پیکان ، شبنم گل‌های داغ سینه بود
باغ امیدم به غیر از تیر بارانی نداشت
با دل خود عشق پردازم ، - غنیمت ! - عمرهاست
این قدر آسفتگی زلف پریشانی نداشت

۵۴

در آن ابرو ، مگو آن چشم مست است
که در محراب رندی می‌پرست است
سراسر رشته پیمانِ خوبان
به رنگ زلف ، لبریز شکست است
نمی‌گنجد ز شادی سینه در بر
کدامین شوخ را خنجر به دست است ؟
هزاران شیشه زد بر سنگ آخر
تو گویی محتسب - امروز - مست است
غنیمت دادِ دل ، می‌بایدش خواست
که زلفِ دلبران زنجیرِ بست است

۵۵

تا مرا شورِ جنون در خاطرِ آزاد بود
زیر پایم جاده - چون زنجیر - در فریاد بود

کاوشِ مژگان او یک شب به خاطر می‌گذشت
 دل به رنگ خانه زنبور ، نیش آباد بود
 زنده جاوید شد نامش ز فیض زخم عشق
 آب حیوانی مگر در تیشه فرهاد بود
 هرکه شد حیرت شهید قامت رعناى او
 تارها اندر کفن از طره شمشاد بود
 گوش بردم بر لب زخم شهیدان کسی
 حرف وصف تیغ و شکر لذت بیداد بود
 هر گل زخمی که دیدم ، داشت طوفان دگر
 دل ز مژگانش - غنیمت ! - باغ سیف آباد بود

۵۶

خوژد برهم قلب دل‌ها ، این ستم کار که بود ؟
 فتح بر نام شکست طرف دستار که بود ؟
 آن که باشد مرجبا گویش ؛ صدای شیشه‌ام
 باز پرسید - ای رفیقان - سنگ دیوار که بود ؟
 زاهد از پندار خود ، بث قبله می‌خواندی مرا
 و آن رگ گردن که می‌گویند زُنار که بود ؟
 نور - چون فانوس - از دیوار بیرون جسته است
 خانه‌ام روشن ز برق شمع دیدار که بود ؟
 غنچه گل‌ها پری در شیشه دارد هر طرف
 تا دل دیوانه بلبل هوادار که بود ؟

گر نه آن شور تماشا در چمن‌ها گشته است
این نمک در خنده گل گردِ رفتار که بود ؟
شد - غنیمت ! - مدّتی کان بی وفا یادت نکرد
خادم ما - یعنی آن مخدوم ما - یارِ که بود ؟

۵۷

شب که لعلت در نگاهم یک دهن خندیده بود
در نظرها ، چشم من زخم نمک پاشیده بود
بر مزار کشته چشمت گذر کردیم ، دوش
آهوی مستی در آغوش لحد خوابیده بود
بی تو شب در دیده محفل نشینان بوده است
ساغر می ؛ اختر نحسی که برگردیده بود
روز و شب از بس که بودم جلوه گاه آن صنم
شکوه می کردم زخود ، گر دل از او رنجیده بود
سر نثارش کردم و از دردِ سر فارغ شدم
جبهه سودن بر در او صندل سائیده بود
بر زبان - چون شمع - حرفم صورت زنجیر داشت
بس که سودای سر زلفش به دل پیچیده بود
منت صبح سعادت داشت بر من آسمان
بر زخم بخت سیه ، گر یک نفس خندیده بود
شب ، غنیمت چشم او را دید با خود در نگاه
بخت می گوید ؛ غلط کرده است ، خوابی دیده بود

۵۸

بی او دَمِ حیاتِ غمِ سیئه کاه بود
عمر دراز سلسلهٔ مدّ آه بود
دور از تو بر چمن چه قیامت گذشت ، دوش ؟
هر غنچه در فغان ، دهنِ دادخواه بود
پیمانهٔ خجالتِ خود گشت چشم من
در بزم ، بس که جانبِ غیرش نگاه بود
از بس که گرم گریهٔ مستانه سوختیم
دودِ کبابِ ما رگِ ابر سیاه بود
تا بحرِ ابرِ رحمت او گشت جلوه گاه
دل زیر بارِ منتِ کوه گناه بود
در جلوه گاهِ شوخی آن فتنه در رکاب
برباد دادنِ دو جهانِ گرد راه بود
می رفت ره به سینه **غنیمت** به رنگ ابر
در وادی ای که سبزهٔ خنجر گیاه بود

۵۹

سوخت دل از آتش بی دود ، در جانم که بود ؟
گرمی مجلسِ کبابم کرد ، مهمانم که بود ؟
گریهٔ ابر است در گردِ ره طئی کرده اش
برقِ جولانی که بگذشت از بیابانم که بود ؟
شیشهٔ ناموسِ دریا اشکِ من بر خاک زد
آن که زو این شور در سرداشت طوفانم که بود ؟

دیده من در نظرها چشمه خورشید شد
 یارب! امشب روبروی چشم گریانم که بود؟
 شور رسوایی به گوشم نغمه‌های بلبل است
 گلشن آرای گل چاک گریانم که بود؟
 آن که دور از جلوه رنگین او گل در چمن
 سوختی هردم به رنگ داغ هجرانم که بود؟
 تا شدم عاشق به جایی، جای غم در دل نماند
 آن که درد او - غنیمت! - کرد درمانم که بود؟

۶۰

یاد ایامی که داد عشق آئین تو بود
 بر کباب ما نمک از شور تحسین تو بود
 در گلستانی که خوبان می به ساغر داشتند
 همچو گل، جام شرابم دست رنگین تو بود
 از تعافل کردن دل‌ها شد بلند
 شیشه ما در شکست از خواب سنگین تو بود
 می شناسد آشیان خویش را هر بلبلی
 ریزش بال و پر از شوق بالین تو بود
 فیض یاب گلشن وصلت دل بی مدعاست
 در بغل دستی که دزدیدیم، گلچین تو بود
 فرصت دعوی شهیدانت به گیری کی دهند؟
 دست موج خون ما و دامن زین تو بود

شب که می گفتی غنیمت! شعرهای حسب حال
مصرع زلف پریشان ، وقف تضمین تو بود

۶۱

شب که بزم آرزو لبریز حرمان تو بود
حلقهٔ آغوش تنگم زخم پیکان تو بود
بس که بی روی تو کاوش ها نصیب سینه شد
ناخنم ابروی چشم داغ هجران تو بود
بی نیازی در گریبانم گلِ مقصود ریخت
در بغل دستی که دزدیدم ، به دامن تو بود
یا دایامی که از دمسازیِ ناز و نیاز
کشتنِ ما بی گناهان عید قربان تو بود
وعدهٔ روز قیامت ؛ آنچه ما فهمیده‌ایم
انتظار جلوهٔ سرو خرامان تو بود
شور محشر در حساب کُشتگانِ تیغ عشق
یک تبسم بر لب زخم شهیدانِ تو بود
می شود اشک ندامت مایهٔ عفو گناه
بحر رحمت - در حقیقت - چشم گریان تو بود
عاقبت ، بهر مکافاتت جهنم ساختند
آتش خشمی که چوبش چوب دربان تو بود
هر طرف بوی کباب دل - غنیمت! - شد بلند
تا کدامین آتشین رخسار مهمانِ تو بود ؟

۶۲

جنون کرشمه بهاری رسیده می آید
شنیده ناله بلبل ، دویده می آید
بود شکوفه بادام ، اشاره ای که بهار
به سیر گلشن کویت به دیده می آید
به چشم اهل تماشا در این هوا بلبل
به جانشینی هوش پریده می آید
نه گل شناسم و نه باغ ، این قدر دانم
که بوی شوق ز جیب دریده می آید
در این هوای رطوبت اثر ، چو قطره می
شرر ز سنگ به صد جا چکیده می آید
در این بهار - غنیمت ! - رفیق ما مستی است
که می زساغر گل ها کشیده می آید

۶۳

مست آن چشمم ، که می خواری به عتاری کند
چون ببیند محتسب را ، عذر بیماری کند
زین هوس مردم ، که مهر روی او بعد از هلاک
چشمه خورشید را در خاک من جاری کند
ای دل عاصی ، مشو نومید از حسن قبول !
هست نقاشی که پرواز سیه کاری کند

نرگسِ ظالمِ نگاهش بس که بیماری کشید
چشم آن دارم ؛ که ترکِ مردم آزاری کند
سینهٔ ما لالهٔ زارِ داغ از نیرنگِ اوست
آشیان خویش را طاووسِ گلکاری کند
می کشد خود را به ناز و می کند در دل اثر
تیغِ هنگام کشیدن زخم را کاری کند
سیر می گردد زهستی ، دست شوید از حیات
هرکه را عشقش - غنیمت ! - میهمان داری کند

۶۴

شب که در حسرتِ دیدار تو آبم کردند
به امیدِ نگهت بادهٔ نابم کردند
التماسِ نگاهی ، باده به کامم می ریخت
تا خبردار شدم ، مست و خرابم کردند
گرمِ سیرِ چمنی بود به یادِ تو دلم
خندهٔ گل نمکی داشت ، کبابم کردند
هست دودِ جگر سوخته ام نکهتِ گل
یادِ رخسار که را گرم عتابم کردند ؟
دور از روی تو می سوخت مرا سیر چمن
ز آتشِ لاله و گل بی تو عذابم کردند
جز هوایت - چو غنیمت - نبود در سر من
کاسه از باد - لبالب - چو حبابم کردند

۶۵

از شکستِ دل من باز نمایان کردند
گنج بوده‌ست در این خانه که ویران کردند
گل‌عذاران به چمن از عرقِ افشانی من
در شب سایه هر تاک چراغان کردند
شب که افسانه چشم تو به گلشن خواندند
خواب در دیده بادام پریشان کردند
در شب هجر تو عشاق - سراپا - چون شمع
خویش را پیشکش دیده گریان کردند
قطره را از گهرِ خویش خبرها دادند
دیده واکرد و به خود دید که طوفان کردند
دوش آن شیشه که در پیش تو بر سنگ زدند
عرض حال دل ما بود که مستان کردند
بارِ منت چو - غنیمت - نتوانیم کشید
این که احسان نمودند ، چه احسان کردند

۶۶

غمِ او را که الفت - بیش تر - با جانِ من باشد
شکستِ رنگِ رویم - در نظر - صبحِ وطن باشد
به وقتِ عرض حال از بی دماغی گوش می‌گردد
ز انگشتِ اشارت گر زبانم دردهن باشد

به جای بوی می ، دود از دهن برخاست مینا را
 به محفل - بی رُخت - ساغر زدن آتش زدن باشد
 شرز پرداز بی رحمی ؛ بت سنگین دلی دارم
 که نامش بر زبان گر بگذرد ، دندان شکن باشد
 شهید گرم خونی‌های شمشیر تجرد را
 چو اخگر ، از وجود خویشتن گور و کفن باشد
 ز بس با خاکساری خو گرفتم ، در ره الفت
 زمین از نقش پایش صفحه تصویر من باشد
 به گلزاری که از شعر غنیمت نسخه می‌کردم
 رگ گل جدول اوراق تقویم کهن باشد

۶۷

دیدم از جانان نگاهی ، دل نمی‌دانم چه شد ؟
 بود برقی جلوه گر ، حاصل نمی‌دانم چه شد ؟
 نیستم واقف که از خود رفتن استقبال کیست ؟
 آدمم آوازی که « آمد » ، دل نمی‌دانم چه شد ؟
 کشته جان بخشی تیغ تغافل‌ها شدم
 یارب ! آن بی رحمی قاتل نمی‌دانم چه شد ؟
 عشق در موج گداز خویش دل را محو کرد
 بحر طوفانی شد و ساحل نمی‌دانم چه شد ؟
 چون غنیمت جام می ده شیخ را ، وانگه بپرس
 قدرت تصنیف چندین دفتر باطل چه شد ؟

۶۸

خوبان به دل شکستنِ ما عهد بسته‌اند
تا عهد بسته‌اند ، به صد جا شکسته‌اند
آئینه‌ام ؛ یکی است درون و برون مرا
بر در نشستگان ، همه در بر نشسته‌اند
خوبان گرم خوی و بُنانِ شکفته روی
می شیشه - شیشه بوده و گل دسته - دسته‌اند
بی درد نیستند عزیزانِ شهر ما
چون آه ، خانه زادِ جگرهای خسته‌اند
وارسته‌ای - چو برق - غنیمت ! ندیده‌ایم
آن‌ها که جسته‌اند ، ز خود جسته جسته‌اند

۶۹

رفته‌ام از خود ، نمی‌دانم کجایم برده‌اند ؟
این قَدَر دانم که از کوی توام آورده‌اند
همچو بادام از گزندِ چشم بد ایمن مباش !
چشم تا واکرده‌ای ، مغز سرت را خورده‌اند
برامید جلوه‌ات از موج‌های خون خویش
آهوان دامِ فریب از هرطرف گسترده‌اند
بوی درد از بادهٔ ما در دماغ خلق خورد
خوشهٔ دل‌ها چو انگورم به جام افشرده‌اند
روی عالم در نگاهم صفحهٔ تصویر بود
اهل این مجلس ز زادن پیش‌ترها مرده‌اند

بی خبر ماندم غنیمت ! از دلِ خونین خویش
داشتم مضمون رنگینی که خوبان برده‌اند

۷۰

ز سنگِ تفرقه مینای عشق ساخته شد
زدیم العطش می ، جگر گداخته شد
در آن چمن که منم ، نو بهار بی برگی است
شکفتم هوس افتاد و رنگ باخته شد
سری به جیبِ عدم - یک نفس - قرار نداشت
کدام تیغ به میدان فتنه آخته شد ؟
مکانِ یار به دل بوده و نظر مهجور
به شیشه داشت پریچهره ، کم شناخته شد
نمود روی تو گلگون اشک و ادهم آه
شنید دوری منزل ، دو اسبه تاخته شد
بهار آمد و یار آمد و نگار آمد
به خود بیال - غنیمت ! - که کار ساخته شد

۷۱

از ما ، بتان شکایتِ دیگر نوشته‌اند
ننوشته‌اند حرفی و دفتر نوشته‌اند

بی اختیار سوی تو پرواز می‌کند
این نامه را به بال کبوتر نوشته‌اند
یک مردِ کار به هزاران نکرده کار
این نکته با سیاهی لشکر نوشته‌اند
باشد خطِ غلامی آن چشم می‌پرست
سطری که برکناره ساغر نوشته‌اند
ما را جدا ز روی تو پی بُردگانِ درد
با طفل اشک خویش ، برادر نوشته‌اند
خوبان ز روی مایه شناسی سر مرا
با خاک کوی خویش ، برادر نوشته‌اند
این مشت خاک را که غنیمت بود به نام
چشم آشنای حلقه آن در نوشته‌اند

۷۲

ز بیمِ تندیِ خویش تمنا رنگ می‌بازد
نگه نارفته تا مژگان ، تماشا رنگ می‌بازد
حریف بوسه‌های گرم عاشق کی تواند شد ؟
کف پایی که در آغوشِ سیما رنگ می‌بازد
به بزم می‌پرستی‌های خون دل ، سراپایش
بود مهتاب ، از بس جام صهبا رنگ می‌ریزد
غنیمت ! در قمار عشق ، بردن باختن باشد
اگر ششدر شود یوسف ، زلیخا رنگ می‌بازد

۷۳

حرفِ در گهت راندم ، جبهه خاکِ سود آمد
خواندم آیتِ سجده ، عشق در سجود آمد
بس که کُشته چشمت ، گرم گریه مستی است
گرد تربتش برخاست ، ابر در وجود آمد
ابروی چو محرابش دیدم و دعا کردم
شوق بر اجابت زد ، آسمان فرود آمد
ز آتش که می سوزد ، این چمن ؟ نمی دانم
بوی گل دماغم را خشک تر ز دود آمد
رفته سرکویش دیر باز می گردد
همره قیامت دان قاصدی که زود آمد
درد و داغ می جوشد از کلام او ، امروز
بر زبان غنیمت را ، در دل آن چه بود آمد

۷۴

خیالِ زلف توام کرده آن چنان زنجیر
که همچو شمع ، فرو شد در استخوان زنجیر
در آن دیار که طرح رمیدن افکندیم
چو مارِ بادیه گرد است ، یک جهان زنجیر
به وادی ای که زمجنونِ او در آشوب است
زبان چو مار بر آرد به «الآمان» زنجیر
نظر به زلف تو امیدوار کرد دلم
گواه عدل بود بر درِ شهبان زنجیر

به گلشنی که غنیمت سرم به سایه کشید
به جای تاک نشانده ست باغبان زنجیر

۷۵

از سیّر بنا گوش بُتانِ رقص دگر گیر !
ای آینه ، دستی شو و دامانِ سحر گیر !
دل نیست به جا تا سرِ آن زلف بریدند
زنجیر گسسته ست ، ز دیوانه خبر گیر !
مطرب ، همه راز دل از این پرده برافتاد
ای قافله سالارِ طرب راهِ دگر گیر !
خواهی که رسی زود به سر منزل آرام
بگذار قدم در ره و دنبالِ شرر گیر !
آتش زده در خرمنِ دل ، برق نگاهت
در سینه در آ و خبرِ کوی جگر گیر !
یک بار به فرموده صائبِ چو غنیمت
کامِ دل از آن چهره افروخته بر گیر !

۷۶

می تراود گریه شوق از کفِ خاکم ، هنوز
شورش طوفان بود در گردِ نمناکم ، هنوز
گرچه عمرم در تماشای سیه چشمان گذشت
سیل می آید به طوفِ دیده پاکم ، هنوز

ز آن که گردی ماند ، از ابر وجودم یادگار
 شور عشقت می‌کشد بر روی افلاکم ، هنوز
 این قدر غافل ز خونآبِ کباب من مباش
 موج حسرت می‌زند سودای فتراکم ، هنوز
 داده‌ام جان بس که اندر حسرت شیرین لبان
 چشمه آب بقا جاریست در خاکم ، هنوز
 گرچه از تاراج آفت دانه در خرمن نماند
 برق می‌خندد به مشت خار و خاشاکم ، هنوز
 سرمه‌واری گرچه باقی از کف خاکم نماند
 چون غنیمت توتیای چشمِ ادراکم ، هنوز

۷۷

شد میسر وصلِ یار و دیده‌ام گریان ، هنوز
 آفتاب آمد برون و ابر در باران ، هنوز
 یک نظر سیرِ بناگوش‌ات به خوابم دست داد
 آب‌گوهر می‌کند در دیده‌ام طوفان ، هنوز
 یادِ ابرویی که دل‌ها زخمی سودای اوست
 تیغ بازی می‌کند در چشم مشتاقان هنوز
 تا به گردن شد سر بُت در جنابِ کعبه غرق
 کافرِ آئین است آن غارتگرِ ایمان ، هنوز
 آن نظر ممسکِ نگاهی نذرِ مشتاقان نکرد
 وز غنیمت دل نیازِ کاوش مژگان ، هنوز

۷۸

خاک گردیدم ، ندارد عشق معذورم ، هنوز
 هر نفس عرض قیامت می کند شورم ، هنوز
 حسرت دیدار قاتل بس که آبم کرده است
 می تراود شکوه او از لب گورم ، هنوز
 پیری ام را همچنان نور جوانی در سر است
 از پی بزم وصالش شمع کافورم ، هنوز
 طرح صحرای قیامت کرد عشق از خاک من
 در خیال خود - غنیمت ! - راز مستوم ، هنوز

۷۹

می شوی خون ، از دل حسرت مأل ما می پرس !
 می گذاری - همچو شمع از گریه - حال ما می پرس !
 میوه بار خاطر و برگش زبان شکوه است
 ای خزان نا دیده گلشن ، از نهال ما می پرس
 حُسن این خوبان گندم رنگم از خود سیر کرد
 بیش از این - ای شیخ - از رزقِ حلال ما می پرس !
 شد پریشان مغزِ سر در آرزوی جلوه ای
 رنگ خواهی باخت ، از صبح وصال ما می پرس !
 قطره آب از دم تیغش هوس داریم ما
 گر نه ای - خود - تشنه چون ما ، از زلال ما می پرس !
 چون غنیمت خدمت آن زلف عمری کرده ایم
 باعث پیچیدگی های خیال ما می پرس !

۸۰

من و شوخی که شد معشوقِ دلِها عاشقِ زارش
 کند کار نگاهِ گرمِ خوبان ، آهِ بیمارِش
 دلم در پرده ، غارتِ کردهٔ طفلیست کز شوخی
 زند چشمک به مجنون - از شررها - سنگِ دیوارش
 بَرَد تابِ تماشا بس که حُسنِ حیرتِ افزایش
 نگه محرومِ برگشتن بُود هنگامِ دیدارش
 کدامین شورِ محشرِ جلوهٔ فرما شد در این گلشن ؟
 که می ریزد نمک بر زخمِ گلِها گرد رفتارِش
 محبتِ وادیِ ای دارد که از آشوبِ رعنائی
 امام یک صفِ مژگان بُود - در چشمِ دل - خارش
 لب خاموش را نقدِ دو عالم در گره باشد
 دهن و کردنِ سائل نماید رخنه در کارش
 فغانم بر نمی خیزد ، به رنگِ گردِ نمناکی
 ز کُلفت‌هایِ خاطر چون کنم - یارب - خبر دارش !
 غنیمت ! سوخت دل از غیرتِ سودائیان او
 کبابم می کند - امروز - گرمی‌هایِ بازارش

۸۱

دلی دارم شکارِ غمزهٔ آرامِ پروازش
 چو رنگِ چهرهٔ عاشقِ شکستن ؛ بالِ پروازش
 نویدِ مقدمِ او می دهد بی‌تابیِ گلشن
 به گوشم از شکستِ رنگِ گل می آید آوازش

ز گوشات پنبه بیرون کن ، خموشی بانگ‌ها دارد
 ز خود بیگانه شو ، شاید که گردی محرم رازش
 نه دستی ز آستین آمد برون ، نی شد علم تیغی
 ولی بر تن نمی‌بینم سری قربانِ اندازش
 کبابم کرد - آخر - شعلهٔ آواز آن مطرب
 که دامن می‌زند بر آتش دل ، پردهٔ سازش
 ترخم کرد ظلمش را زبونی های صید من
 بود مژگانِ گریانِ غنیمت جنگلِ بازش

۸۲

دلِ رَم خوردهٔ من صیدِ صیادی است آرامش
 که هم چشمِ نگاه تند باشد ، رشتهٔ دامش
 در این گلشن کسی رامی‌رسد لافِ نظربازی
 که از هر عضو چشمی گل کند چون نخل بادامش
 من و طفلِ شکرخندی که از جوش حلاوت‌ها
 لب خود می‌مکد یاقوت از شیرینی نامش
 حدیثِ جان‌فزا ، قاصد زلب‌های که می‌گوید !
 که دل صد بوسه - لذت می‌کند حاصل ز پیغامش
 شود حاصل طوافِ کعبهٔ دل رهنوردی را
 که باشد از دو عالم درگذشتن ، اولین گامش
 دلم هر صبح از ساقی شرابی آرزو دارد
 که چون خورشید می‌گردد به پای خویشتن جامش

به کوی خاکساری‌ها غنیمت خانه‌ای دارم
که نامِ آسمان تبخاله باشد بر لب بامش

۸۳

به یک خلوت نمی‌گنجد به عاشق ، حُسن یکتایش
برون از خویشتن رفتم ، مگر خالی شود جایش
نگارِ رم‌سرشتِ آتشینِ خویی که من دارم
نظر دزدیده دارد شوخیِ برق از تماشایش
لب‌گورش به هم ناید ز جوشِ خنده‌شادی
رسد بر تربتِ عاشق اگر نقش کف پایش
دلی دارم نیاز جلوه بی رحمِ صیادی
که خون آلوده مژگانی است هر خاری به صحرایش
غنیمت بود نامم بر زبان عاشقان ، روزی
که کردم خویشتن را - از دل و جان - نذر یغمایش

۸۴

آن که منم سر خوش از نگاهش
بوی شراب است گرد راهش
باد چراغِ نگاه روشن!
خانه چشم است خوابگاهش
گشته گلِ دامن قیامت
چاک گریبانِ داد خواهش

آن که تو باشی شفیع حالش
 ناز به رحمت کند گنااهش
 جا به دلِ اهل درد دارد
 سینه گدازست هرکه آهش
 آن که غنیمت شمردم او را
 خوانده جهانی ؛ جنون پناهش

۸۵

تا سر زلف سیاه تو شده دام فروش
 صیدها گشته به سودای تو آرام فروش
 بس که دارند بُتان چشم به دستِ ساقی
 می دهد یاد کفش از کف بادام فروش
 چشم بد مست تو هر جا در میخانه گشود
 دیده‌ای نیست چو نرگس که نشد جام فروش
 مفتِ آن عاشقِ بیدل که به جان می خردش
 قاصدی چون شود از لعلِ تو پیغام فروش
 هست هر داغِ جگر چشمِ خمار آلودی
 لبِ منی گونِ تو تا گشته به ما کام فروش
 رو سیاهی بودش حاصل خویش از ایام
 چون نگین هرکه بود از دگرانِ نام فروش
 این غزل طرحی صیدی است - غنیمت - هشدار!
 چه ضرورست شدن این همه ابرام فروش

۸۶

نیست همدردی مرا ، غیر از دلِ نالان خویش
 هست مانند جرس گوشم پر از افغان خویش
 رفت دل از جا و جوش گریهٔ ما کم نشد
 چشمه بر هم خورده باشد آب در طغیان خویش
 نام او بردم ، شنیدن گشت ممنون زبان
 یاد او کردم ، شدم شرمندهٔ احسانِ خویش
 از کفِ بیداد هر خاریِ گریبان می‌درد
 آن که دستِ صد چمنِ گل دید در دامنِ خویش
 یک نظر - هم - فرصتِ نظارهٔ رویش نداد
 داشتم چشمِ دگر از دیدهٔ گریانِ خویش
 چون غنیمتِ تشنهٔ دیدار آن خضرم که خواند ؛
 شستنِ دست از دو عالم ؛ چشمهٔ حیوانِ خویش

۸۷

به جز سنگینِ دلی پیدا نشد از طرز و آئینش
 برآمد کانِ آهن ، کافتم چون کوه تمکینش
 در آن گلشن که گردد جلوه‌اش خونریز طاقت‌ها
 بود هم چشمِ مژگانِ ترم انگشت گلچینش
 نماید از گدازِ خویش چشمِ گریهٔ آشوبی
 تهی آغوشی عاشق ز رشکِ خانهٔ زینش

تب گرم محبت هرکه را دراستخوان گیرد
 رگ بیمار باشد رشته‌های شمع بالینش
 به دیوان عدالت حق نگهبان ؛ شعز دزدی را
 که بوی خون ناحق آید از مضمون رنگینش
غنیمت! این غزل بر تربت صائب اگر خوانم
 به جوش آید به رنگ خون عاشق خاک بالینش

۸۸

تهمتن آن که گذشتن ز خود بُود تیرش
 بریدن از سر کونین ، زخم شمشیرش
 چه‌ها کند به گریبان عاشق از شوخی
 بتی که کاغذ خود را دریده تصویرش
 فریب پیری زاهد مخور در این صحرا!
 که حلقه‌ای است قدِ خم ، ز دام تزویرش
 ز بی نیازی صیادِ خویش دلِ خونم
 که بانگِ ریزش خون من است تکبیرش
 شود چگونه **غنیمت** رها ز بند کسی ؟
 که ناله نیز نیاید برون ز زنجیرش

۸۹

طعنۀ چاک گریبان تو بر دامان گل
 خندۀ صبح بنا گوش تو بر سامان گل

گردی از جولانگه نازک نهالت شان سرو
 شب‌نمی از نو بهار جلوه‌ات طوفان گل
 گشت از شرم رُخ او آب ، شب‌نم نام یافت
 آیه لطفی که آمد از فلک در شان گل
 نکه‌ت گل بی رُخت ، رخت سکون برباد داد
 تا تو رفتی از چمن بیرون ، بر آمد جانِ گل
 هر نفس یادم دهد از آتشین رخساره‌ای
 هان ! عزیزان سوختم ، دست من و دامن گل
 شد غنیمت از خیال گلشن رخسار او
 غنچه دل قبله‌گاه عاشق حیرانِ گل

۹۰

نه چون آینه در چشم از تو آب ساکنی دارم
 که در دل - همچو جوهر - پیچ و تاب ساکنی دارم
 به هم جوشید صلح و جنگم ، از اعجاز عشق است این
 که - چون یاقوت - من در آتش آب ساکنی دارم
 نخواهم رفت از جا ، هر قدر - بی تاب تر گردد
 پریدن‌های چشمم ، اضطراب ساکنی دارم
 دماغ منت ساقی ندارم ، خون دل کافی است
 به رنگ غنچه در مینا شراب ساکنی دارم
 گران جانی چو مویم از بدن رسته است ، پنداری
 سراپای چو مخمل نذر خواب ساکنی دارم

سوار کشتی دریای شوقم ، ای صبا رحمی !
 که در راه ز خود رفتن شتاب ساکنی دارم
 نگاهت در حیا پنهان ، دلم در سوختن حیران
 شراب ساکنی داری ، کباب ساکنی دارم
 غنیمت ! از زبان گوشه ابروی هر مصرع
 برای میرزا صائب جواب ساکنی دارم

۹۱

دل به یغما برده لطف مدام کیستم ؟
 دست و پا گم کرده تکلیف جام کیستم ؟
 چون گل تصویر دارم گوش بر دیوار ، لیک
 نیستم آگه ، که مشتاق کلام کیستم ؟
 در ره من فرش دیبا کرده اند از خون کبک
 می توان دانست مشتاق خرام کیستم ؟
 سایه من - چون پری - هوش تماشا می برد
 اندکی واقف کنidem ، مرغ دام کیستم ؟
 هر نفس ، صد کاروان - یوسف خریدار من است
 بی سخن معلوم می گردد ، غلام کیستم ؟
 می روم از خود به استقبال قاصد ، هر نفس
 چون غنیمت آرزومند پیام کیستم ؟

۹۲

دلِ صدچاک ز آن شوخ ستمگر بود در دستم
دعا کردم به مژگان ، زخم خنجر بود در دستم
گرفتم دامن شوخی ؛ ز آمیزش گریزانی
خط از کف‌ها جدا - چون تارِ مسطّر بود در دستم
به خوابِ بی خودی دیدم ، وصالِ حاصل من شد
به خود باز آمدم ، دامن محشر بود در دستم
به یاد چشم او - مستانه - سیّرِ باغ می‌کردم
ز هر تاکی رگِ بیمار دیگر بود در دستم
نمی‌دانم که بیرون رفت - دوش از - محفلِ مستان ؟
که طوفانی ز آب چشم ساغر بود در دستم
غنیمت شد زجام می ، جهان در چشم ما روشن
تو گویی ، آفتابِ ذره پرور بود در دستم

۹۳

ز ایجادم چو تارِ چنگ شد مقصود آوازم
به هر جامی زنی ناخن ، بُود موجود آوازم
ز بس خونم به جوش آورد حرفِ لعلِ میِ گونی
بُود چون قلقلِ مینا شرابِ آلود آوازم
حدیث ناتوانی گفته شد ؛ بی حرف و صوت امشب
نگاه چشم بیمار تو - گویا - بود آوازم

نمی‌دانم تویی یا من ؟ ، ولیکن این قدر دانم
 که هرجا می‌گذاری پا ، بر آید زود آوازم
 به خاطر ، عقده از فریادِ بی‌فریادرس دارم
 ز دل - همچون جَرس - هرگز گره نگشود آوازم
 به رنگ شمع دارم بر زبان حرف از رُخ و زلفی
 نمی‌دانم که آتش می‌شود یا دود آوازم
غنیمت دل سپندِ مصرعِ سامی که می‌گوید ؛
 « به غیر از سوختن از دل گره نگشود آوازم »

۹۴

گدازِ آتشِ عشق تو - ظالم - کرده تا آبم
 چو دریا در کنارِ خویش از شوق تو بی‌تابم
 کدامین آتشین خو در خیال من گذر دارد ؟
 که هست - از بی‌قراری - برقی بی‌تابی رگِ خوابم
 شبی کآن شوخ در سر داشت فکرِ باده پیمایی
 شکستِ رنگ روی تو به‌ها بوده‌ست مهتابم
 ز غیرت ، گریه از بس - چون نفس - دزدیده‌ام در خود
 کشم آهی اگر بر یاد او ، فوارهٔ آبم
 نخواهم لاله زار گلشنِ ایران ، که سر بر زد
 گلِ داوودیِ صبح وطن از خاک پنجابم
غنیمت دل بر احوالِ علی سوزد که می‌گوید ؛
 « درون بیضه چون پروانهٔ فانوس بی‌تابم »

۹۵

به یاد قدّ تو آهی که داشتم ، دارم
 فغان شعله پناهی که داشتم ، دارم
 ز رنگ کوکبِ طالع ندارم آگاهی
 نظر به چشم سیاهی که داشتم ، دارم
 هنوز زخم جگر منظر تجلیِ توست
 به کوی وصل تو راهی که داشتم ، دارم
 مرا به قبله امید رو نگردیده ست
 خیال طُرف کلاهی که داشتم ، دارم
 زبان شکوه من ، بسته خواستن عبث است
 سپهر عربده خواهی که داشتم ، دارم
 هنوز حوصله مخمور بادۀ ازلی است
 ز یار چشم نگاهی که داشتم ، دارم
 ز یار تندی خوی غنیمت است مرا
 نثار برق گیاهی که داشتم ، دارم

۹۶

می‌روم سویش ، ولیکن در پی کار خودم
 خاک کوی یار می‌جویم ، طلبکار خودم
 فکر زلفی دام‌ها در خاطرم گسترده است
 صید اویم ، گرچه در ظاهر گرفتار خودم
 نیست بر من باغبانِ این چمن را منّتی
 از بهارِ داغ چون طاووس گلزار خودم

نشئه بزم محبت بی خودی‌ها بوده است
تا تهی گردیدم از خود ، جام سرشار خودم
یاد چشمی در دلم رنگ اثرها ریخته ست
شوخی انداز خود کرده ست بیمار خودم
دست من نگرفت غیر از گوشه دامن خویش
در ره افتادگی‌ها گرد رفتار خودم
چون غنیمت تا شدم فکرِ رسا را آشنا
دلنشینِ اهل معنی ، همچو اشعار خودم

۹۷

جدا از ساغر می ، گریه سامان شد هر انگشتم
عَلَم چون گردن میناست ، با چشمِ تر انگشتم
سرت گردم ! به یک ساغر تسلی چون کنم خود را ؟
که دارد از تو چشمِ جام - چون نرگس - هر انگشتم
جگر کاوی سحر بر یاد رخسارِ که می‌کردم ؟
که دارد رنگ و بوی برگ گل ، ناخن هر انگشتم
گزیدم بس که دست خویش دور از دامن وصلش
چونی چندین دهانِ ناله پیدا شد در انگشتم
ندانم نامه شوقِ که - یارب ! - بود در دستم ؟
که مانند خدنگ - امشب - برآورده پر انگشتم
غنیمت ! دامن وصلِ که رفت از کف ؟ نمی‌دانم
که باشد در غمش فواره چشمِ تر انگشتم

۹۸

سوختن شد - در پریشانی - ز بس سرمایه‌ام
می‌رود بر باد - همچون دودِ آتش - سایه‌ام
بس که در طفلی زدم چون اشک خود موج‌گداز
چشم نمناک است - پنداری - کنار دایه‌ام
در غبار من بُود - چون ابر - خورشیدی نهان
در لباسِ خاکساری آسمانِ پیرایه‌ام
زیرِ پیا افتد پریشانِ سایه‌ام ، مانند زلف
بس که شد آشفته‌گی - چون کاکلش - سرمایه‌ام
گردبادِ دامن صحرائی عجزم کرده‌اند
شد بلند از خاکساری‌ها - غنیمت ! - پایه‌ام

۹۹

دل گُشته نگاه تو ، رغبت کجابریم ؟
تیغ از تو ، آرزوی شهادت کجابریم ؟
بر ما میند تهمتِ کوتاهی طلب !
لبریز اوست سینه ، ارادت کجابریم ؟
هر چند زخم شد صله اشکِ خونچکان
از گریه آبروی محبت کجابریم ؟
فریاد من - به رنگ جرس - از دلِ خودست
گم گشته راه ، حرف شکایت کجابریم ؟
عشق و زبانِ دعوی بیداد تهمت است
دل وقف اوست ، شکوه غارت کجابریم ؟

نزدیک‌تر ز ماست به ما یار دلنشین
شوق طواف کعبه الفت کجابریم ؟
از جان اسیر طرز جلالم که گفته است ؛
« مائیم و یاد دوست » غنیمت کجابریم ؟

۱۰۰

نه از چاکِ گریبانش به گلگشت چمن رفتم
درِ فردوس وا کردند ، من از خویشتن رفتم
سر زلفش به دست افتاد ، شبگیر خُتن کردم
لب لعلش به من جوشید ، در خون یمن رفتم
نفس در خود کشیدم ، کعبه مقصود را دیدم
به یک دم قطع منزل‌ها شد ، این راهی که من رفتم
غنیمت سوی خود می خواند - امشب - یارِ عاشق را
« فغانی ! گر دلی داری ، تو باش آنجا که من رفتم »

۱۰۱

ز آتش عشق جگر سوزی بُود تخمیر من
می‌کشد نقاش آهی ، گر کشد تصویر من
صد بیابان ، هر نفس طی کرد و گردی بر نخاست
رفتنِ هوش است - پنداری - زَمِ نخجیر من
وحشتِ اندازی که در سرعت ز آهو می گذشت
حیرتی دارم که چون نگذشت از تقصیر من !

کو جنونی ، تا شود صد لیلیِ مجنون - شکار ؟
از نظر بازانِ چشم حلقه زنجیر من
چون غنیمت نیستم راضی به آزار غنیم
کوچه گرد زخم‌های خود بُود شمشیر من

۱۰۲

نمی‌آید به گفتنِ راست - هرگز - داستانِ من
چو سوسن گشته لوحِ مشق خاموشی ، زبان من
ز بس حرفِ بُتِ گلِ پیرهنِ وردِ زبانم شد
به رنگ غنچه‌ها بوی گل آید از دهان من
چو پرویزن - به جای اشک - گرد از دیده می‌بارم
کزین هفت آسیا فرسوده در تن استخوان من
خلاف طُورِ عالم ، پاس عزّت دارم گیتی
ز دل‌ها رحم برخیزد به تعظیمِ فغان من
در آن وادی که گرم شوقِ او پا در رکاب آرم
به سان برق ، بیرون می‌جهد از کفِ عنان من
به رنگِ خامه نقّاش در هر جنبشِ مژگان
زبان بسته می‌باشد - غنیمت ! - ترجمان من

۱۰۳

بُود از بس که گمنامی به عالم ، دلنشین من
دلِ برکنده از نام است ، یاقوتِ نگین من

به الفت ، سجده پنهانی او بس که می کردم
 زمین نقش پایش کاftم ، سرزد جبین من
 نمی دانم زکشت آرزو چون بر توان خوردن ؟
 که پای مور باشد دانه ها را در زمین من
 جدایی های یاران ناله فرمای دلم باشد
 بود دردی ، چو برخیزد ز پهلوی هم نشین من
 به رنگ پنجه مرجان ، از او دست طمع خالی ست
 بود هر چند آن گوهر در این دریا قرین من
 ز بس کاشفگی در خاطر من شد جمع از عشقت
 شرهای پریشان گشته ؛ آه آتشین من
 اثر در همنشینان کرد چندان آتش شوقم
 که موج آب شد زنجیرهای آهنین من
 به یاد تیغ مژگانی - غنیمت ! - چشم در راهم
 بود - چون تاک - مُضمر ، گریه ها در آستین من

۱۰۴

ز خود رفتن به شهر عافیت وا کرد کار من
 تهی از خویش گردیدن بود فتح حصار من
 وجودم تا کمین گاه کدامین آفتاب آمد ؟
 که هم چون صبح ، افتاده ست آتش در غبار من
 هنوزم آن قدر دیوانه دارد گردش چشمش
 که جوشد خون سودا از رگ سنگ مزار من

نشد یک جلوه - هم - خورشید او وقف تماشایی
 چو شبنم آب شد از شرم ، چشم انتظار من
 بغل پرورده شور قیامت ، ناله‌ای دارم
 که روزِ دوزگردی‌های یار آید به کار من
 به چشمِ دام از دود کبابم آب می‌گردد
 هنوز آن بی مروت نیست در فکر شکار من
 زبس شوق نگاه گرم او با خویشتن بردم
 چو زنگ تیغ باشد ، برق پنهان در غبار من
 به شهر خوبرویان جست‌وجو از بس که می‌کردم
 غباری خاست از کوی غنیمت ، شد دچار من

۱۰۵

هرکه او ز آن نرگس‌مستانه می‌گوید سخن
 بی سخن از شیشه و پیمانه می‌گوید سخن
 مصرعی با مصرع زنجیر خود خواهد رساند
 چون ز زلف او دل دیوانه می‌گوید سخن
 دختر رز تا غرورِ توبه ما را شکست
 در صف مردافکنان ، مردانه می‌گوید سخن
 حُسنِ تکرارِ حدیث عشق دارد بر زبان
 شمع از سوز دل پروانه می‌گوید سخن
 نیست بی معنی اگر مستی تخلص می‌کند
 چشم او با عاشقان مستانه می‌گوید سخن

آن که گوید با دل صد چاک حرف زلف او
چون غنیمت ، از زبانِ شانه می گوید سخن

۱۰۶

بُتی دارم سراپا - همچو شاخِ ارغوان - رنگین
زنام او به رنگ غنچه ها کام و زبان رنگین
به شوق عارضش چشمِ امید عاشقان روشن
به یاد جلوه اش دستِ دعای دوستان رنگین
من و شوخی که برقی بی امان تیغ بر دارد
تواند کرد صد میدان به کام دشمنان رنگین
خدنگ ناله تا جست از دلم بریاد نیرنگش
مِه نو بر فلک گردید مانند کمان رنگین
ندانم حرف رخسارِ که - امشب - بر زبان دارم ؟
که شد از گفتگوی من - چو گوشِ گل - جهان رنگین
کدامین نو بهار حُسن ، رنگِ جلوه می ریزد ؟
که مژگان شد به چشم عاشقان - چون ناروان - رنگین
غنیمت ! سیر گلزاری که درمَد نظر دارم
کند هم چون گلِ بادام ، چشم باغبان رنگین

۱۰۷

از بس که نازک است قد دل رُبای او
گل شیشه شکسته بود زیر پای او

عرض شکستگی و تمنای جلوه‌ای
پیغام شیشه‌هاست به سنگ جفای او
محراب ابروی تو بود هر که قبله‌اش
شمشیر می‌کشد به اجابت دعای او
از خویش رفته‌ای شده تا خضر راه او
جایی نرفته‌ام که نبوده‌ست جای او
می‌گفت چاک پیرهن او به عاشقان
عذر زبان درازی بند قبای او
زلف تو تا به دست غنیمت فتاده است
سر در جهان گذاشته فکر رسای او

۱۰۸

ای ملاحه خانه زاده شورش پیغام تو!
بوسه خوبان نمک پرورده دشنام تو!
مطلب آغوش، حاصل چون شود در خلوت
وحشتی دارم که نتوانم گرفتن نام تو
سیر صحرای قیامت؛ انتظار وعده‌ات
شور محشر؛ گرد راه جلوه خود کام تو
داده‌اند از بس که در شوخی تو را دست دراز
گو شمال عشق بازان می‌کند پیغام تو
تا حریف بزم شوخی‌های انداز تو گشت
دست با هم سوده باشد موج می در جام تو

پیش من رحمت ، کم از شمشیرِ بخشیدن نبود
سر فدا کردم به جای کُرنشِ انعام تو
نیستم واقف - غنیمت ! - گرم صید کیستی ؟
دانه - همچون دل - تپش‌ها می‌کند در دام تو

۱۰۹

تا از آن بد مست سنگین دل خبر دارد سبو
دستِ حیرت - روز و شب - در زیر سر دارد سبو
می پرستان ! موسمِ گل می‌کند تکلیف باغ
تا که گیرد جام برکف ؟ تا که بر دارد سبو !
کی شود - یارب - سرش چون توبهٔ ما بشکند ؟
از کف زاهد چه جوشش در جگر دارد سبو
می‌کشان مینا مزاج و دختر رز شوخ طبع
نازک افتاده‌ست صحبت ، پُر حذر دارد سبو
ما به زور می فروشان لافِ عشرت می زنیم
وای ایامی که از ما دست بر دارد سبو
نیستش در خاطر از بد مستی رندان غبار
در میان می‌کشان ظرف دگر دارد سبو
خانه بر دوشان ز حال هم خبر دارند زان
با غنیمت کام بخشی بیشتر دارد سبو

۱۱۰

ای قیامت انتظار وعده فردای تو!
صبح محشر پنبه داغ دل شیدای تو!
ای دل مجنون غبار دامن صحرای تو!
زلفِ لیلی سایه آشفته سودای تو!
استخوانِ بی گناهان بس که برهم ریختند
صبح محشر گرد شد در کوی استغای تو
دختر رز تیغ بر خود می کشد از موج خویش
بس که شد دیوانه چشم جنون فرمای تو
دیده‌ها قالب تهی کردند مانند حُباب
جلوه رعنا کن! که نتوان دید خالی جای تو
هر طرف صید نگاهی موج حسرت می زند
هر قدم آبی بود در دامن صحرای تو
خاکِ دُرد خود به دست خویش برسر می کند
باده در میخانه‌ها از بس که شد رسوای تو
نیست آهنگ مخالف، ساز عشق و حُسن را
از شکست رنگ من شد شهیر غوغای تو
چون غنیمت زخم بیداد تو عمری خورده‌ام
شکر نعمت‌های تو، چندان که نعمت‌های تو

۱۱۱

ای بهارِ هشت جنت در عرق از روی تو!
قبله روحانیان طاقِ خم ابروی تو!

زیب طوق بندگی ، قمری کند جبریل را
 جلوه گر شد هر کجا سرو قد دلجوی تو
 نکهت پیراهن یوسف شود دود چراغ
 خانه دل گر نیروزد ز مهر روی تو
 می جهد - چون برق - از پیشانی دل ها سجود
 در حریم قبله گاه کعبه یعنی کوی تو
 از کمان چرخ کی جسته ست یک تیر قضا
 تا نشد مایل به جنبش گوشه ابروی تو
 صدق و عدل است و حیا و جود ، بی آشوب ریب
 مانده در اصحاب پاکت ؛ یادگار خوی تو
 فرست الحمد گردد تنگ بر خود از عطس
 بگذرد گر سوی جنت نکهت گیسوی تو
 قبله گاه آهوی چین می شود از روی فخر
 راه گر یابد غنیمت در سگان کوی تو

۱۱۲

ساغری دیدم نگون بر شیشه پر باده ای
 چون کلاهی بر سر شوخ فرنگی زاده ای
 مست شوق او بُردم بس که راه آرزو
 مایه می شد روان - چون تاک - از هر جاده ای
 ای خوشا ، حال قدح نوشی که در فصل بهار
 چون کدو درپای خم دارد سر افتاده ای !

چون نگردم بی خود از کیفیت چشمی که شد
از نگاهش خاک ، بازیگاه دُرد باده‌ای
سوسن رنگینُ زبان باغِ معنی خوانمش
هر کجا می‌یابم از بندِ سخن آزاده‌ای
شد - غنیمت ! - باعثِ آشوب دل های سلیم
فتنه زایی‌های نازِ آن قیامت زاده‌ای

۱۱۳

یک میکده شیشه‌های باده
در خدمتِ چشمت ایستاده
در شیشه فروده بی تو زحمت
می بی رخ توست سرخ باده
آسان غمِ دلبران کشیدن
بوده‌ست به طفلی‌ام کباده
در باغ به یک نگاه مست
پیمانه ز دستِ گل فتاده
بوده‌ست دهانِ خندهٔ خلق
آن در که به ما فلک گشاده
از تنگدلی دهانِ آن شوخ
از خود به کسی نشان نداده
فهرست‌نویس لطف خوبان
اوراق به دست داشت ساده

از حلقهٔ چشم شوخ خوبان
دارد سگ نفس من قلاده
کم دیده به چشم خویشان جام
چون دخترِ رز حرامزاده
از بادهٔ خسروی ، غنیمت !
امشب شده مستی ام زیاده

۱۱۴

شب که کردم در پی وحشی- نگاهی ناله‌ای
بر لبم چشم غزالی بود هر تبخاله‌ای
گر زند آهو به چشمت لافِ هم چشمی ، خطاست
دعویِ اعجاز نبود کار هر گوساله‌ای
چون نه بر آهو زبانِ طعنه‌اش گردد دراز ؟
چشم او دارد زمزگان شوخ‌تر دنباله‌ای
بر مزار داغ بر دلِ رفتگانش رفته‌ایم
ذرهٔ خاکی ندیدم غیر تخم لاله‌ای
شب که حسنِ او نقاب از روی تابان بر گرفت
مه به گردابِ خجالت بوده است از هاله‌ای
می‌رود آن مستِ بی پروا ، تغافل پیش او
چون سرِ راهش نمی‌گیری - غنیمت ! - ناله‌ای ؟

۱۱۵

اسیرِ تن پرستی گشته‌ای ، از دل چه می‌پرسی ؟
برونِ نارفته از خود یک قدم ، منزل چه می‌پرسی !
درون غنچه با بیرونِ گل یک رنگ می‌باشد
بُود پیدا ز رنگ چهره ، حال دل چه می‌پرسی ؟
نیفشاندی سرشک از دیده ، جمعیت چه می‌خواهی ؟
نکردی دانه‌ای در خاک ، از حاصل چه می‌پرسی ؟
ندادی دل به شوخی ، ذوق سربازی چه می‌دانی ؟
نخوردی زخم تیغ و حالت بسمَل چه می‌پرسی ؟
به گوش‌ات ناله زنجیرِ مجنونی نمی‌آید
ز عزمِ ناقه لیلای این محمل چه می‌پرسی ؟
به هر جا می‌گذاری بر زمین سر ، آستان اوست
مقام و منزل معشوق - ای غافل - چه می‌پرسی ؟
غنیمتِ دلْ شهیدِ مصرعِ صائب که می‌گوید ؛
« گناه خویش - ای بی درد - از قاتل چه می‌پرسی ؟ »

۱۱۶

امشب که ریخت در سرِ من آرزوی می
آتش زدم به خویشتن از گفتگوی می
شب ، حرفِ چشم مست تو بگذشت بر لبم
می‌آید از دهان من - امروز - بوی می
نتوان برون ز میکده آمد به اختیار
دامانِ ماست بند ، به دستِ سبوی می

در انتظار ساقی مستی نشسته‌ایم
شاید که بشکند به سرِ ما کدوی می
هر شیشه را بگو که نیاید به بزم ما !
مست است چشم ساقی و تند است خوی می
از کف عنانِ هوش مرا موجِ باده بُرد
چشمِ که بُرد از دل من آرزوی می ؟
از بس که انتظار نگاهت کشیده است
دارم نظر ز چشمِ غنیمت به جوی می

۱۱۷

بُود بی روی تو ، گلشن به چشمم بزم غمناکی
دهد یاد از شبِ هجر بتان هر سایه تاکی
به کاری گر نمی آید ؛ سرت باری است برداشت
پسندِ آستانی گر نیفتد ، نذرِ فتراکی
به عهد جلوه‌اش از بس که رعنائی نمک دارد
بُود دریای پر شوری نهان در هر کفِ خاکی
ز کشتِ آرزو چون بر خوری ، بی دانه افشاندن ؟
نثار خاکساری کن ، اگر داری دلِ چاکی !
تُنک ظرفانه از مستی گذارد بر جگر دندان
اگر زاهد به دست آرد ز چوب تاک مسواکی
غنیمت دان بهشت جاودانی گر دهد دست
کنار آب و مینای شراب و سایه تاکی

۱۱۸

مجلس آرا گر نباشی می پرستان را ، شبی
قلقل مینا بدل گردد به یارب - یاربی
بس که دل برکنده ام از اختلاطِ اهل رنگ
هست بر یاقوت نام من ، چو حرفی بر لبی
می گدازم از خجالت تا سحر ، مانند شمع
بی تو چشمی گرم اگر کردیم در محفل شبی
شب که در هجرت ، رگِ جان - از تپش - فرصت نیافت
گرمیِ احباب را پنداشتم جوشِ تبی
تنگ کرد از بس فضای آسمان را ناله ام
صبح در چشمِ سحرخیزان نماید کوکبی
یاد ایامی که چشم از شوزِ طفلان سرشک
هر نظر در دیده ما بود رنگین - مکتبی
کار دشمن نیست ؛ ایذایی که بختِ بد کند
در حقیقت طالعِ برگشته باشد عقربی
در پی آن بی وفا مستانه - راهی می روم
نیستم واقف - غنیمت ! - مذهبی یا مشربی !

۱۱۹

ندارد شوخیِ این رنگ ، اشکِ هیچ محزونی
تو ظالم بوده ای در دل ، همانا کرده ای خونی
به محشر دست بر دوش ملائک خیزم از مستی
شهیدم کرده از بس آرزوی چشمِ می گونی

اثرِ جوش است از بس شورشِ آشفته حالانش
 به صحرا گشته هر شاخ غزالی بیدِ مجنونی
 لباس خاکساری‌های خود را پاک‌تر خواهد
 بود کف بربل دیوانه‌ات ، جوشانده صابونی
 دلش از بس که افشای محبت را نمی‌خواهد
 چنان از گریه‌ام رنجیده ، گویا کرده‌ام خونی
 غنیمت ! نیست آسان فکرِ معنی ، غنچه می‌داند
 چه خون‌ها خورده‌باشد تا رنگین گشت مضمونی

۱۲۰

بهار سجده برَد ؛ پیشِ منزلی که تو داری
 چمن نثار کند گُل ، به محفلی که تو داری
 هزار خانهٔ مردم سیاه کرد و ندانست
 ز سنگِ سرمه خبر می‌دهد ، دلی که تو داری
 شود تجملِ لیلا ، غبار دامن صحرا
 چو پرده برکشی از روی محملی که تو داری
 تو را که تابِ بلا نیست ، ضبطِ تندى خود کن !
 ز خوی خویش بُود برق حاصلی که تو داری
 بُود به رنگِ جرس ناله خیز ؛ شور تپش
 ز دوری‌ات در و دیوارِ منزلی که تو داری
 گرفته عاریه چشمِ دگر ز خلق بریده
 کند به هجرِ تو تا گریه ، بسملی که تو داری

کند ز سینه صاف تو جلوه در نظر ما
به رنگ قبله نما ؛ آهین دلی که تو داری
زبان درازی شمشیر یار ، بی سببی نیست
غنیمت ! از تو کند شکوه ، قاتلی که تو داری

۱۲۱

نباشد حاصلِ دلبستگی جز آهِ بی‌تابی
ندارد خانه زنجیر غیر از ناله اسبابی
چراغ ناله مجنون که روشن کرده بود امشب ؟
که صحرا - از شکستِ رنگ لیلی - داشت مهتابی
کند گر امتحان حسرت شهیدان تو را کاوش
روان گردد ز هر سنگ مزاری چشمه آبی
صفای عارضش تا دیده غرق بحرِ خجلت شد
بود در دیده حیرانِ ما آئینه گردابی
مخواه از کوکبِ ما - تیره روزان - فیض اقبالی !
کدامین خانه روشن می‌شود از کرم شب‌تابی ؟
صدای ریزش خون دلم مدهوش می‌دارد
ز خونآبِ کباب خوشتن دارم می‌تابی
رگ خواب مرا مژگان آهو کرد رعنائی
مگر در دیده دارم انتظار شوخ بی‌تابی !
چو چشمم بود - امشب - خوابگاه یار آغوشم
نمی‌دانم به خوابش دیده‌ام ، یا دیده‌ام خوابی ؟

ز قتلِ بی‌قراران آن چنانش شاد می‌بینم
که پنداری - غنیمت ! - کیمیاگر گشته سیمایی

۱۲۲

به تعمیرِ که دارد عشق ویرانِ کازتِ آهنگی ؟
که خونِ عالمی پامال شد در ریزش رنگی
اثر دارد غبارِ خاطرِ صحرا - نوردانش
تواند کرد کارِ تیغ در میدانِ ما زنگی
سری دارد به کویِش غیر ، ای فرهادِ فریادی !
که جوی شیر مآند خشک بر جا چون رگ سنگی
شنیدم خانه‌ای می‌خواهد و خلوتِ هوس دارد
اگر افتد قبولِ خاطرش ، دارم دلِ تنگی
سزاوارترِ خمِ قامتِ خم گشته می باشد
به امیدِ نوازش‌های او آورده‌ام چنگی
غنیمت ! غازی الدین بهادر می‌کنم نامت
توانی کرد گر با نفسِ کافرِ کیشِ خود جنگی

۱۲۳

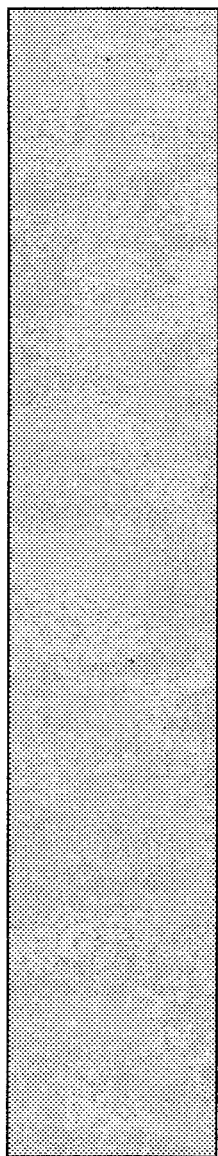
آسمان یاد ندارد چو تو بیداد فنی
کشته تیغِ تو را ، صبحِ قیامت کفی

گر چه رعنایی او تن به لباسی ندهد
 همچو گرداب ، به وجد آمده هر پیرهنی
 دیده‌ها سوخته - چون شمع - نظر بازان را
 هر کجا پرده بر انداخته در انجمنی
 عبث این مرده‌دلان خرقه شیخی پوشند !
 چون غلافی به تکلف ، سرگوری کهنی
 تا چه کردم که مرا عشق چراغان فرمود ؟
 نیست زخمی که ندارد به جگر سوختنی
 غنچه - چون قطره شبنم - به زمین ریخت ز شرم
 در چمن رفت مرا تا ز دهانت سخنی
 چشم کافر نگهی ، بس که مرا سوخته است
 می توان ساخت ز خاکستر من بزهمنی
 ساقی مجلس اگر غمزه خونریز تو نیست
 شیشه پر باده بود قابل گردن زدنی
 در جهان هم سفر معنی خود می‌گردم
 جز زمین سخنم نیست غنیمت وطنی

۱۲۴

گفتمش : « داری لب نوشین چو جان » ، گفتا : « بلی »
 گفتمش : « از من تمنائی است » ، گفت : « از ما بلی »
 گفتمش : « از قامت شور قیامت شد بلند »
 گفت : « می‌آید بلا از عالم بالا ، بلی »

- گفتمش : « آشوب طوفان داشت ، چشمم بی رُخت »
گفت : « می آید به گوشم ناله دریا ، بلی »
گفتمش : « خون شد دل دیوانه سودای تو »
گفت : « می بینم بهار لاله صحرا ، بلی »
گفتمش : « طاقت به غارت داده خوی توام »
گفت : « نتوان شد حریف شوخ بی پروا ، بلی »
گفتمش : « می زبید آیین دورنگی ها تورا »
گفت : « یک رنگی بُود عیب گل رعنا ، بلی »
گفتمش : « دانسته ای قدر من از اهل سخن »
گفت : « می دانم - غنیمت - من تو را زین ها ، بلی »



دو قصیده

بی نعت رسول اکرم (ص)

شبی که شورش طوفان ز دل گشاد کمین
 به حال چشم خودم بود گریه رنگین
 نفس به سینه ، هم آغوش شور محشر بود
 ز بس که داشت لب زخم خنده نمکین
 چراغ داغ فروزان به کنج خانه دل
 فتاد زیر قدم بوریای چین جبین
 ز بی کسی سخنم طالع جواب نداشت
 که روی حرف به دیوار داشتم چو نگین
 چو چشم یار شدم جلوه گاه مستی خواب
 به رنگ زلف کشیدم دراز پا به زمین
 هنوز خوابگاه دیده داشت بستر گرم
 که گشت مشرق خورشید زاده بالین

رسید گوش دلم را ز پای نازک او
 صدای سامعه - آشوبِ مژده تمکین
 بشُست خواب ز چشمم به آبروی گهر
 صفای مقدم آن پای تا به سر تمکین
 چو دیده باز نمودم ، به روی او دیدم
 هزار قافله یوسف به دیده تعیین
 نظر چو کرد به من ، فهم کاملش دریافت
 ز صفحه رُخم انشای کُلفتِ دوشین
 گلی به دست من از پنجه نگارین داد
 نهال بخت چمن ، نوبهار گلشن چین
 چنانچه آمدنِ عیش می برد غم را
 مرا ربوده زجا لطف مشفق دیرین
 به سیر باغ عنان تاب شد به اندازی
 که گفت مرغ چمن مرحبای فروردین
 چه باغ ! ناژ فروش بهار جلوه یار
 چه باغ ! آینه دار صفای خلد برین
 به کام غنچه ، شکر ریخته تبسم گل
 به داغ لاله نمک سوده خنده نسرین
 اگر ز سبزه سیراب او سخن گویم
 رود به گرد خطِ دلبران روی زمین
 زبان سبزه دُر افشان ز قطره شبنم
 دهان غنچه لبالب ز خنده شکرین
 درست پیرهن باغبان که می دیدی

اگر نه غنچه گل ، داشتی حنا چندین
 زلاله هر طرف آتش بلند گردیده
 کشیده دامن ز آن رو به خویشتن گلچین
 مشام من ز نسیمش چو گشت عطر نصیب
 شدم ز جوش سخن یک چمن گل رنگین
 غزل طراز شدم در خطاب شاخ گلی
 که شد به شیر چمن ، رهبر من غمگین
 تو چون به خنده دهی رخصت لب شکرین
 سزد که بوسه شود آب بر لب شیرین
 دهن بود سخنی و لب چو یاقوت
 گرفته ملک عدم را تمام زیر رنگین
 مگر تو بندگربان گشوده ای در باغ ؟
 که محو خنده بی اختیار شد نسرين
 هزار ناخن حسرت شکسته غنچه گل
 ز رشک آن دهن تنگ ، در دل خونین
 از آن دو لب که ز گفتن برون بود صفتش
 به هم رسانده خموشی دو مصرع رنگین
 نوشته اند سر صفحه جبین ، امروز
 به نام ناز تو منشور پادشاهی چین
 در این قصیده به تکلیف شوق می خواهم
 که هر دو مصرع زلف تو را کنم تضمین
 مگر ز حال پریشان من خبر گیرد
 خدا ستوده شهی ؛ قبله زمان و زمین

وجود رحمت یزدان ، محمد عربی
 پناه مُلک و مُلک ، افتخارِ غث و ثمین
 ز نامِ او چو لبم کرد کامِ جانِ حاصل
 زبانِ مهرِ فلک گشت مطلعِ تحسین
 زهی ز روی تو روشن چراغِ چشم‌یقین !
 فدای طالعِ پروانه‌ تو روحِ امین !
 مگر اجازتِ پا بوس از تو یافته است
 که پای چرخ ز شادی نمی رسد به زمین
 گره در ابروی او اخترِ سعادت شد
 الم‌کشی که به خاکِ درت گذاشت جبین
 نه ماه دانم و نی مهر ، دانم این که بود
 ز سجده‌ تو جبینِ سپهر نور آگین
 ز بادِ لطف تو شد تازه ؛ جانِ آبِ حیات
 ز خاک راه تو شد زنده ؛ نامِ ماءِ معین
 ز انتظار همان جلوه‌ کز تو دید فلک
 تمام دیده‌ انجُم سفید گشت چنین
 ز بس که بحر بُود رهنوردِ جودِ کَفَت
 فتاده ابله در پای او ز دُرِ ثمین
 نسیم بُرد مگر بوی زلفِ پُر خَم تو
 که گشت حَقُّه‌ نا سور ، خصمِ نافه‌ چین
 سخن به نعت تو از شرمِ نارسایی خویش
 فرو رود به زمینِ سخن چو حرفِ نگین
 شبی جناب تو را خواستم ، فلک گویم

نمود خنده دندان نما به من ، پروین
که نیست در فلک آن رتبه ، قابل تشبیه
به در گهی که بُود قبله گاه عرش برین
شنیده‌ام که دَم نَزَع زمره اسلام
مقررست که خوانند سوره یاسین
از این طریقه چنین دلنشین شده ست که جان
فدای نام تو سازند جمله اهل یقین
زمین ؛ ز فیضِ خرام تو قبله گاه فلک
فلک ؛ ز گشتن گردِ سر تو تاج زمین
خوش آن نفس که در آیی به عرصه محشر
تمام رحمت حق ، اَمّت از یسار و یمین
دم مسیح نوازت ؛ شفاعت - آماده
قبول گوش بر آواز آن لب نوشین
هنوز لعلِ تو با جنبش آشنا نشده
که بشنوی « به تو بخشیده این گروه حزین »
تمام امتیان با دلِ بهشت - طراز
شوند سرمه کش انتظار خور العین
من و بهشتِ جمال تو مدعای دلم
من و هوای تو در دل هزار خلد برین
به درد عجز رسا ، فخرِ اَمّتا ! شاها !
به عرض حال خودم بود خواهش تبیین
ولی نداد اجازت ادب ، که رخصت نیست

دلیر گفتن و آن‌گاه مدّعی چنین
زبان به عرضِ مکرّر چرا شود گستاخ ؟
چو روشن است برای تو راز سینه نشین
تو قبله باشی و من از پی صنم غمگین
به لطف خویش بفرما پی خلاصی من !
- ز دست نفسِ سیه کارِ معصیت - تلقین
دراز شد سخن ، اندیشه ملال گرفت
خמוש باش - غنیمت ! - مگو زیاده از این
نگفته می شنود ، نا شنوده می فهمد
چه لازم است به تکرار گفتگو چندین ؟
همیشه تا به اجابت بود رجوع دعا
مدام تا به دعا یک جهت بود آیین
تو قبله باش برای سجود اهل دعا !
تو کعبه باش برای صفای اهل یقین !
و ز آستان فلک شأنِ آل و اصحاب !
مدام باد پیِ اَمّت تو قبلهٔ دین !

۲

غنیمت شیخ سید القادر گیلانی

آه ، زین طایفه لاف محبت به زبان !

جمله یک گره بوسه به شوق لب نان

گشته مشهور به آزادی و از کثرت حرص

حرف زر ریشه دوانیده چو سوسن به زبان

به خطا گیری مردم همه خندان ، چون سگ

به نگهبانی عیب دل خود آهوبان

خادم نفس خود و بنده حکم شکم اند

هرچه یابند ، شود پیشکش حلق و دهان

دیده حرص و طمع بس که گشادند به خلق

چه قدر رخنه که کردند به کار ایمان ؟

خاک این قوم حریص از پس مُردن کاوند

استخوانی نتوان یافت به غیر از دندان

« نان و حلوا » ست کتابی که بخوانند مدام

لیک ، کام دل و جان بی خبر از لذت آن

این قدر معتقد شیخ بهایی ز آنند

که دهد یاد کتابش به حریصان ازخوان

پیش این گرسنه چشمان ، طلب رزق حلال

نیست جز خوردنِ افسوسِ طعامِ الوان
 تو از این طایفه گر چشمِ گشایش داری
 چشمِ این طایفه هم هست به بند همیان
 وعدهٔ نذر مریدی ست همانا در پیش
 که درِ صومعه و امانده چو چشمِ نگران
 دست برداشته از بهر دعا سوی فلک
 چشمِ دل دوخته بر کیسهٔ حاجت طلبان
 به امیدی که دهد جامهٔ نو بی خبری
 وجد تقلید کنان ، پیرهن کهنه دران
 با قدِ خم شده سر حلقهٔ دام تزویر
 مفتِ آن صید که گردید از این قید جهان
 نالهٔ بی ثمر ؛ آواز سفالی که شکست
 گریهٔ بی اثر ، آب رخِ شیخی ریزان
 رحم در باب شکم ها ، سخن مجلس وعظ
 نشئهٔ بادهٔ وحدت ، همه شب خوابِ گران
 نام خوابِ سحری ، بی خودیِ استغراق
 عذر بی حاصلیِ مطلبِ مردم ، نسیان
 مسند انداخته از سینه برای خناس
 گاو تکیه ، ز شکم ساخته بهر شیطان
 بسته تا سینه شکم ها ز برای خدمت
 نیست در خانه به جز نفسِ عزیزی مهمان
 هست در گوش صریر درِ دکانِ فریب
 هر کجا در سخن وعظ گشایند دهان

از مُریدان شده پیراسته پیرامون
 حلقه شیونی ماتم این مرده دلان
 چه مریدان ! که گشایش ز خدا می طلبند
 که بود مشکل شان ؛ عقدۀ بند انبان
 هر مریدی ست نهال چمنِ بی برگی
 کارگر گشته نفس ، سردتر از بادخزان
 هست در مذهبِ بی باکی این قوم دنی
 گفتگوهای قیامت ، سخن سرو قدان
 بی وضو کرده نمازی ، که بود ننگِ نیاز
 سجده دل طرفِ قبله فراموش کنان
 عذر طاعون و و با کرده بیان با مردم
 بس که هر روز شده فوت نماز ایشان
 ور زنی زاد پسر ، لاف کرامت بزنند
 زن ؛ مریدی که بُود مرشدِ این نامردان
 داغ دردِ دلِ این طایفه یک سر تهمت
 نام عشق و دل این قوم سراپا بهتان
 بس که سر تافته از حکمِ الهی رفتند
 رُسته از تربت این قوم گُلِ نافرمان
 بر عصا تکیه این قوم فزون تر ز خداست
 همه کورند ، ولی کور به راه عرفان

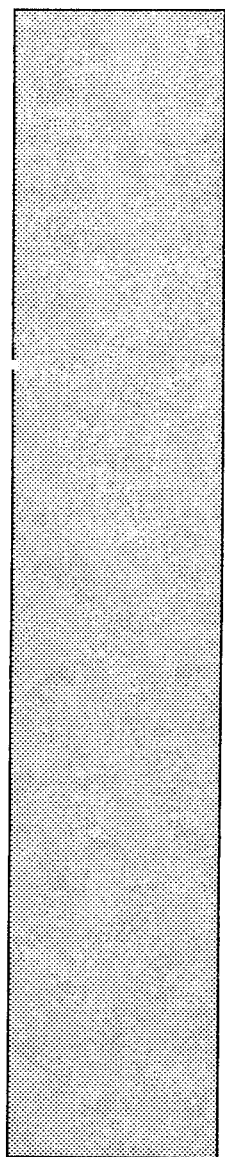
□

می زدندی ره دین ، گر نشدی رهبر من
 قلبه پاک دلان ، کعبه و مقصود جهان

غوثِ اعظم ، شه شاهان زمان ، محی الدین
 قطبِ اقطاب جهان ، مظهر فیض یزدان
 گر به بتخانه نگاه گرمش جلوه کند
 آتش عشق شود از دل هر سنگ عیان
 فیض او گر - به کرم - پا به زمین بگذارد
 جاده گردد به تن خاک ، حریف رگ جان
 همه حُسنی که ز آشوب تماشای رُخش
 آب گرم آینه ها را بُود از چشم روان
 دلگشایی که ز تأثیر نسیم گرمش
 غنچه مانند شود وا ؛ گره از کار جهان
 جان نوازی که چو پروانه او سوخت به عشق
 صد دل تازه توان چید ز خاکستر آن
 سالکان ره عرفان به یقین می دانند
 که بُود چشم حقیقت به رُخ او نگران ...

□

عقل می جست به اندازه مدحت سخنی
 خامشی گفت به من کآنچه نیاید به زبان
 تا بُود رحم کریمان ، صله عجز گدا
 تا بود شور گدا ، لذت خوان احسان
 قدسیان را به تمّای جنابت بادا !
 سجده - مانند غنیمت - به جبین سجده کنان



نیرنگ عشق
(بخشی از مثنوی)

به نامِ شاهدِ نازکِ خیالان
عزیزِ خاطرِ آشفته حالان
زمهرش ، سینه ها جولانگه برق
دل هر ذره در جوشِ اَنَا الشَّرِق
جگر سوزی ؛ چراغ خانه او
تپش با شوخی پروانه او
دلِ مستانِ عشقِ خود ؛ مقامش
شکست رنگ ها ، مهتاب بامش
به شوقش لَحْتِ دل دیوانه چشم
چراغان دیده شد در خانه چشم
به یادش شورِ بلبل رنگ بسته
نمکدان ها به زخم گل شکسته
به هرکس فیضِ مهرش یک نظر دید
زخاکش چشمه خورشید جوشید
دل مجروح عشقش را مقام است
می او را شکستِ شیشه جام است

برای مستی دیوانه او
بود چشمِ بنان میخانه او
نسیمِ بوستانش آه سرد است
گلِ گلزار عشقش رنگ زرد است
غبار کاروانش رنگ جسته
جرس‌ها بانگِ دل‌های شکسته
گلِ زخمِ جگر ، رنگینِ بهارش
سرشکِ خون تلاطمِ جویبارش
خرد در فکر او مجنون و مدهوش
جبین از سجده اش لیلی در آغوش
به شوق او سرشکِ جوش الفت
به چشمِ اهل دل دریای رحمت
زکُنه‌اش مانده حیران ، عقل و فرهنگ
بیابان در بیابان آهوی لنگ
به راهش درکِ دانش کام ، عاجز
رسیدن در نخستین گام عاجز
نشانِ او برون از وهمِ جان‌ها
یقینِ کیست کاید در گمانها !
دلی کز غیر او اندیشه دارد
مگس - جای پری - در شیشه دارد
ز ترکِ غیر ، حسنش چهره بنمود
صدای بت شکستن ، نام او بود
خراباتی ز جامش مست و مدهوش
مناجاتی ز نامش سربه‌سر جوش

قبولش عاشق انجام آمال
غنیمت‌دان - غنیمت - عرض احوال
روایی گر هوس داری ز حاجات
مناجاتی ، مناجاتی ، مناجات ...

□

الهی از غمت خون در جگر کن !
سرشک آباد چشم آباد تر کن !
دل ز افسردگی‌ها در قرارست
نمی‌دانم ، که عشقت در چه کارست ؟
الهی ، آتش عشق جگر سیر !
چراغ خانقاه و شعله دیر !
دل افسرده را از سینه برکش !
دلی ده ، خون بهای جوش آتش !
دلی ده ، سربه‌سر عشق و همه سوز !
سرشک دیده و داغ دل افروز
دلی چون غنچه ؛ الفت خانه ریش
به رنگ لاله داغ آتش خویش
دلی ده ، مسکن عشق ستم زاد
ز گرمی محبت ، آذر آباد
دلی چون قطره ؛ لبریز چکیدن
دلی - چون شعله ؛ سر جوش تپیدن
دلی ده ، هم‌چو گل در خون نشسته !
دلی چون خاطر بلبل شکسته
دلی پرورده آغوش محشر

قیامت زادهای آه در بر
 دلی از لذت آرام ، مهجور
 سپند روی آتش ، چشم بد دور !
 دلی دیوانه وحشی غزالان
 فدای جلوه نازک نهالان
 دلی ده ، بر لب زخمش صد آواز !
 سخن پرداز عشق فتنه آغاز
 مرا از من بر آور ، مست و بی خویش !
 چو بوی گل ، برون از سینه ریش
 خیالم را به معنی رهبری کن !
 ز شوخی ، مصرعم بال و پری کن !
 ملاححت آن قدر در شعرم افزا !
 کزو زخم قلم گردد نمک سا
 عزیزم ساز از لطف خطاپوش !
 شوم با شاهد مطلب هم آغوش
 الهی ، واقف خیل گناهم
 نویسد تا به کی عصیان تباهم ؟
 کرامت کن کرم مضمون براتی !
 که یابم از کف عصیان نجاتی
 الهی ، تا « غفور » اسمت شنیدم
 گنه را مست شادی مرگ دیدم
 الهی ، خامه شوریده احوال
 نویسد تا به کی وصف خط و خال ؟
 ز فیض لذت نعت پیمبر
 زبان را ساز موج آب کوثر

بیا، ای ساقی میخانه جود!
که محتاجم به یک پیمانه جود
بده جامی که فضلش را وفورست!
غفورست و غفورست و غفورست ...

□

الا، ای نو نیاز فتنه در کار!
شهید عرصه بی رحمی یار!
الا، ای عاشقِ رسوایی خویش!
خراب طرز بی پروایی خویش!
اگر داری سر از خود بریدن
به کوی قبله جان آرمیدن
دلی پیدا کن از دانش رمیده
به صحرای جنون عمری دویده
دلی سر تا قدم ماوای اندوه
ز چشم زخم خود دریای اندوه
دلی باید ز فیض ناتوانی
جواب چشم بیمار فلانی
دلی باید هوش خیز شهادت
به رنگ غنچه لبریز جراحت
دلی پیدا کن آتش پاره عشق!
ز چشم داغ در نظاره عشق
دلی، کش درد عشقش نیست حاصل
گره در رشته هستی ست بی دل

برخی از واژه‌ها

ابرام اصرار ، پافشاری	بیت الصنم بت خانه
اجازت اجازه	بی خودی بی اختیاری، شوریدگی
احباب دوستان	پرند ابریشم ، حریر
اختلاط آمیختگی ، درهم شدن	پرویزن غربال
ادهم سیاه رنگ ، اسب سیاه	پیش رس زودرس
إِرم بهشت شداد	تخمیر سرشتن
استغراق غرق شدن	تغافل بی التفاتی ، خویش را
آلم کش رنج کش	به غفلت زدن
الوان رنگ ها ، رنگارنگ	تلقین آموختن کلامی به کسی
امتیان پیروان	تمکین پذیرش ، فرمان بردن
انجاح رواشدن حاجت ، پیروزی	جبین پیشانی
انجم ستارگان	جهان جهنده
انداز قصد ، میل	جود بخشش ، نیکویی
انگبین عسل ، شهد و شیرینی	جوشن زره
برآمدن بالا آمدن ، پدیدار شد	چراغ کشته شدن از رونق افتادن
برهمن پیشوای هندوان	خرام رفتار به ناز و وقار
بسمل کشته ، قربانی	خُلد برین بهشت برین
بناگوش بُن گوش	خَناس شیطان صفت

صله پیوستن - بخشش و جایزه	خونآب خون و آب
صنم بت	دُرْد لای شراب
صهبا آمیزه سرخ و سفید، شراب	دستار شال، عمامه
سرخ گون	دِماغ مغز سر
طالع درخشنده، ماه نو، بخت و	دَنی پست
سرنوشت	دوشین دیشب
طائر پرنده	دوئی دوگانگی
طراز تراز، نقش و نگار جامه، طرز و	رَشک حسد، غیرت
روش	رَم سمندان شهنسواران
طُور طرز و روش	رَوایی رواشدن
طوف وضع، حالت	ریب شک، گمان
طوق گردن بند	ریش زخم
عارض رخساره، چهره	زیب زینت
عنان تاب روگردان	سامعه آشوب گوش خراش
عندلیب بلبل، هزارستان	سپند اسفند
غث و ثمین لاغر و فربه، درست و	سپهر آسمان
نادرست	سحاب ابر
غزل طراز غزل گو	سودائی
غنیم غنیمت	سودازده، آشفته، شیفته و عاشق
غوث اعظم فریاد رس بزرگ	سیمآب جیوه
فتراک ترک بند	شان قدر، مرتبه
فلاخن سنگ انداز	ششدرکنایه از وادی سرگشتگی
قَلَزَم دریاچه، رود بزرگ	و حیرانی
کافتن شکافتن	شوخ بی شرم، زنده دل، زیبا
کان معدن	صبر گداز صبر سوز - توان فرسا
کَلَفَت رنج و سختی	صریر بانگ بر آوردن، بانگ قلم
کَلک قلم، قلم نی	صلا آواز دادن، صدا زدن
کمانگر کمانساز	
کُنِشت بت خانه، معبد یهودیان	
کُنه ذات	
گداز گداختن، ذوب	
گرم رو تندرو، شتابنده	

گلْعُذَارِ گل چهره
لَحْدِ گور
لَعْلِ سنگ سرخ و گران
ماءِ مَعِينِ آب زلال و روان
مَجْرَدِ برهنه و عریان ، منزّه از ماده
مَدِیحِ ستایش
مِسْطَرِ خط کش
مَشْرَبِ آئین و مسلک ، ذوق
مَشْفُقِ دلسوز و مهربان
مُضْمَرِ پوشیده و پنهان
مُفْتِ آن قربانی آن
مُلِ شراب
مَنْشُورِ بیانیّه ، فرمان
مَوْجِ یک موج
مِی گون به رنگ شراب
نَارُوانِ درخت نارون
نَاسُورِ زخم چرکین
نَخْجِیرِ شکار
نَزَعِ جان کندن
نَسِیَانِ فراموشی
نَعْتِ مدح و ستایش
نُظَرُ مُمَسِّکِ (مُمَسِّکِ نظر) بخیل در نگاه کردن
نُکْهَتِ بوی خوش
نِگَارِینِ آراسته و خوش نقش ،
محبوب خوب رو
نَمِکِ سُوْدِ در نمک خوابانده شده ، نمک پرورده
نَمِکِینِ با نمک ، ملیح
نُوشِ خَنْدِ شکر خند ، تبسم
نِیلِی کبود
هَمِّیَانِ انبان
یَسَارِ چپ
یَمِینِ راست

مطلع غزل‌های برگزیده

- ۱ - ای سایهٔ سحاب عطای تو کِشت ها ۳۳
- ۲ - نگردد قطع هرگر جادهٔ عشق از دویدن ها ۳۴
- ۳ - شریک درد هم کردند ، یکرنگی - نصیبان را ۳۴
- ۴ - طاقبتِ باخته آمادهٔ جنگ است ، اینجا ۳۵
- ۵ - هست چشم سرمه رنگی در پی آزارها ۳۶
- ۶ - تند خوی من کز و دارم به دل افسوس ها ۳۶
- ۷ - از چشم ناز مست مینداز سرمه را ۳۷
- ۸ - مرادهان تو می داشت در توهّم ها ۳۷
- ۹ - زدند آتش به خرمن طاقّت همت بلندان را ۳۸
- ۱۰ - ندیده خانهٔ عشاق روی روز روشن را ۳۹
- ۱۱ - گهی به لطف در آید ، گهی به شنگی ها ۳۹
- ۱۲ - ای دکان گل فروش از داغ عشقت ، سینه ها ۴۰
- ۱۳ - نسیم گلشن عشق است ، آه سرد اینجا ۴۱
- ۱۴ - داده چشم خوابناکی سر به صحرای مرا ۴۱
- ۱۵ - حدیث چشم که شد دلنشین گفتن ها ۴۲
- ۱۶ - به شوق لعل تو نوشین تو ای جان بخش ساغر ها ۴۲
- ۱۷ - می پَرَد هوش دل ار یاد کند جنگِ تو را ۴۳
- ۱۸ - ای شیفته طرزخرام تو اداها ۴۴
- ۱۹ - ای محو تمنای جمال تو خِرَد ها ۴۴
- ۲۰ - زهی نگاه تو استاد فتنه سازی ها ۴۵
- ۲۱ - جلوهٔ وحشی نگاهان کرد روشن ، سینه را ۴۶
- ۲۲ - دیوانه فارغ از چمن آب و رنگ ها ۴۶
- ۲۳ - چه شد گر زلف او با من ندارد سازگاری ها ۴۷
- ۲۴ - نیست در شعر محبّت ، منزل آرام ها ۴۸

- ۲۵ - نمی کند اثری سعی چاره گر اینجا ۴۸
- ۲۶ - نکرد آن صید وحشی یک نفس آرام در صحرا ۴۹
- ۲۷ - نباشد بعدِ مردن نیز عاشق را قرار اینجا ۴۹
- ۲۸ - ز می پرهیز لازم باشد ارباب تحمّل را ۵۰
- ۲۹ - زندگی داری اگر یک دم هوس ، هم چون حباب ۵۱
- ۳۰ - تن دیوانه ام از بس نشان سنگ بود امشب ۵۱
- ۳۱ - همین دل است که آینه دار عیش و غم است ۵۲
- ۳۲ - شوخی مرگانت امشب راه در اندیشه داشت ۵۳
- ۳۳ - دل ها شهید کشته شدن ، گر رضای اوست ۵۳
- ۳۴ - دل که شد قربانی عشق تو سوزش دیگر است ۵۴
- ۳۵ - کشتی ای می روشن پیش می گساران است ۵۵
- ۳۶ - ترا که چشم ستم پیشه ، شیشه شیشه شراب است ۵۵
- ۳۷ - بس که دور از ساقی دلکش چمن افسرده است ۵۶
- ۳۸ - شبی که چشم تو تکلیف ساغرِ مُل داشت ۵۷
- ۳۹ - عشق تا در دهر رنگ گریه مستانه ریخت ۵۷
- ۴۰ - در خاطر آن کس که زروی تو خیالی است ۵۸
- ۴۱ - حدیث خطّ لب او در انجمن می رفت ۵۸
- ۴۲ - کشم ز دیده گریان چوبی حجاب انگشت ۵۹
- ۴۳ - کُشته تیغ نگاه تو نشانش دگر است ۶۰
- ۴۴ - حدیثِ اهل محبّت فسانه دگر است ۶۰
- ۴۵ - آرزومندِ نگاهم ، دل بی کینه به دست ۶۱
- ۴۶ - درد به کوی تو رهنمایی است ۶۲
- ۴۷ - غنچه ، خونین جگر از لعل خموشی که تو راست ۶۲
- ۴۸ - یار در صحبت زُهاد سیه کار نشست ۶۳
- ۴۹ - هر خار این بیابان مرگان دلربایی است ۶۴
- ۵۰ - آنکه در معشوق طرح جلوه بی تاب ریخت ۶۵
- ۵۱ - وحشتم پر زور و طاقت زیر دست افتاده است ۶۵

- ۵۲ - تا زبان نام تو برده ست ، ثنا خوان خود است ۶۶
- ۵۳ - می گذشتم دوش از شهری که پایانی داشت ۶۶
- ۵۴ - در آن ابرو مگو آن چشم مست است ۶۷
- ۵۵ - تا مرا شور جنون در خاطر آزاد بود ۶۷
- ۵۶ - خورد برهم قلب دل ها ، این ستم کار که بود ! ۶۸
- ۵۷ - شب که لعلت در نگاهم یک دهن خندیده بود ۶۹
- ۵۸ - بی او دم حیات غم سینه کاه بود ۷۰
- ۵۹ - سوخت دل از آتش بی دود ، در جانم که بود ؟ ۷۰
- ۶۰ - یاد ایامی که داد عشق آئین تو بود ۷۱
- ۶۱ - شب که بزم آرزو لبریز حرمان تو بود ۷۲
- ۶۲ - جنون کرشمه بهاری رسیده می آید ۷۳
- ۶۳ - مست آن چشمم که می خواری به عیاری کند ۷۳
- ۶۴ - شب که در حسرت دیدار تو آمم کردند ۷۴
- ۶۵ - از شکست دل من باز نمایان کردند ۷۵
- ۶۶ - غم او را که الفت بیشتر با جان باشد ۷۵
- ۶۷ - دیدم از جانان نگاهی ، دل نمی دانم چه شد ؟ ۷۶
- ۶۸ - خوبان به دل شکستن ما عهد بسته اند ۷۷
- ۶۹ - رفته ام از خود ، نمی دانم کجایم برده اند ۷۷
- ۷۰ - زسنگ تفرقه مینای عشق ساخته شد ۷۸
- ۷۱ - از مابتان شکایت دیگر نوشته اند ۷۸
- ۷۲ - زبیم تندى خویش تمنا رنگ می بازد ۷۹
- ۷۳ - حرف در گهت راندم ، جبهه خاک سود آمد ۸۰
- ۷۴ - خیال زلف توام کرده آن چنان زنجیر ۸۰
- ۷۵ - از سیر بنا گوش بُتان رقص دگر گیر ! ۸۱
- ۷۶ - می تراود گریه شوق از کف خاکم هنوز ۸۱
- ۷۷ - شد میسر وصل یار و دیده ام گریان هنوز ۸۲
- ۷۸ - خاک گردیدم ، ندارد عشق معذورم هنوز ۸۳

- ۷۹ - می شوی خون ، از دلِ حسرتِ مألِ ما مپرس ۸۳
- ۸۰ - من و شوخی که شد معشوقِ دل ها عاشقِ زارش ۸۴
- ۸۱ - دلی دارم شکار غمزه آرام پروازش ۸۴
- ۸۲ - دلِ رَم خورده من صید صیادی است آرامش ۸۵
- ۸۳ - به یک خلوت نمی گنجد به عاشقِ حُسن یکتایش ۸۶
- ۸۴ - آن که منم سر خوش از نگاهش ۸۶
- ۸۵ - تا سر زلف سیاه تو شده دام فروش ۸۷
- ۸۶ - نیست همدردی مرا غیر از دل نالان خویش ۸۸
- ۸۷ - به جز سنگین دلی پیدا نشد از طرز و آئینش ۸۸
- ۸۸ - تهمتن آن که گذاشتن زخود بود تیرش ۸۹
- ۸۹ - طعنه چاک گریبان تو بر دامن گل ۸۹
- ۹۰ - نه چون آینه در چشم از تو آب ساکنی دارم ۹۰
- ۹۱ - دل به یغما برده لطف مدام کیستم ! ۹۱
- ۹۲ - دل صد چاک زان شوخ ستمگر بود در دستم ۹۲
- ۹۳ - زایجادم چو تارِ چنگ شد مقصود آوازم ۹۶۲
- ۹۴ - گدازِ آتش عشق تو ظالم کرده تا اَبم ۹۳
- ۹۵ - به یاد قد تو آهی که داشتم ، دارم ۹۴
- ۹۶ - سوختن شد در پریشانی ز بس سرمایه ام ۹۴
- ۹۷ - جدا از ساغر می ، گریه - سامان شد هرانگشتم ۹۵
- ۹۸ - می رومِ سویش ولیکن در پی کار خودم ۹۶
- ۹۹ - دل گشته نگاه تو رغبت کجابریم ۹۶
- ۱۰۰ - نه از چاک گریبانش به گلگشت چمن رفتم ۹۷
- ۱۰۱ - ز آتش عشق جگر سوزی بود تخمیر من ۹۷
- ۱۰۲ - نمی آید به گفتن راست هرگز داستانی من ۹۸
- ۱۰۳ - بُود از بس که گمنامی به عالم دلنشین من ۹۸
- ۱۰۴ - زخود رفتن به شهر عافیت واکرد کارمن ۹۹
- ۱۰۵ - هرکه او از آن نرگس مستانه می گوید سخن ۱۰۰

- ۱۰۶ - بتی دارم سراپا همچو شاخ ارغوان رنگین ۱۰۱
- ۱۰۷ - از بس که نازک است قدِ دل رُبای او ۱۰۱
- ۱۰۸ - ای ملاحِت خانه زاد شورش پیغام تو ۱۰۲
- ۱۰۹ - تا از آن بد مست سنگینِ دل خبر دارد سبو ۱۰۳
- ۱۱۰ - ای قیامت انتظار وعدهٔ فردای تو ۱۰۴
- ۱۱۱ - ای بهار هشت جَنّت در عرق از روی تو ۱۰۴
- ۱۱۲ - ساغری دیدم نگون بر شیشهٔ پر باده‌ای ۱۰۵
- ۱۱۳ - یک میکده شیشه‌های باده ۱۰۶
- ۱۱۴ - شب که کردم در پی وحشی نگاهی ناله‌ای ۱۰۷
- ۱۱۵ - اسیرِ تن پرستی گشته‌ای ، از دل چه می‌پرسی ! ۱۰۸
- ۱۱۶ - امشب که ریخت در سر من آرزوی می ۱۰۸
- ۱۱۷ - بود بی روی تو گلشن به چشمم بزم غمناکی ۱۰۹
- ۱۱۸ - مجلس آرا گر نباشی می پرستان را شبی ۱۱۰
- ۱۱۹ - ندارد شوخی این رنگ ، اشکِ هیچ محزونی ۱۱۰
- ۱۲۰ - بهار سجده بَرَد پیش منزلی که تو داری ۱۱۱
- ۱۲۱ - نباشد حاصل دلبستگی جز آه بی‌تابی ۱۱۲
- ۱۲۲ - به تعمیرِ که دارد عشق ویرانکارت آهنگی ۱۱۳
- ۱۲۳ - آسمان یاد ندارد چو تو بیداد فنی ۱۱۳
- ۱۲۴ - گفتمش : « داری لب نوشین چو جان » ، گفتا: « بلی » ۱۱۴

